

خودش ابطور دلیل آورد «ویولویست باید ساعت هفت در کافه باشد پس سوزن هم با چارباو بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر است که بجای رفته آرایش خود را تکمیل نکم و سرگردم.»

هاسمیک به تعجیل طرف خانه رفت ، یکسر وارد اطای خواب شد چراغ را روشن کرد ، حورباو ابریشمی پشت گلی پوشید ، ناخیمهای دستش را حلا داد ، عطر سروسیه اش زد ، بودر صورتش زد و لب خود را سرخ کرد در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطرهایی یوتروپ یکسوخ سر گیجه گوارا باو دست داد ، یجه پالتو را از روی کیف خودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت چند دقیقه از روی و بیمرح خودش را در آینه برانداز کرد و باالجمعه راضی و خرسند از در بیرون رفت ولی مثل پیریکه مطلبی بحاطرش رسید ، دوباره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد باو بگوید که حاتم بدین یکی از رفقای هم مدرسه ای خودش رفته است ده دقیقه به همت مانده ، هاسمیک دستپاچه خارج شد در کسویچه باسیون و اسیلیچ که رسید ، چراغ بخره هور روشن بود و همیسه که برده ک رفت صدای ویلون شنیده میشد چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد هیکل هر گذرنده ای را که میدید از ترس بر خورد با آشنا دلش می پیید و خودش را سنت تنه درخت و با در کوچه تنک و تباریکی که در آن نزدیک بود بریان میکرد آنها اگر دو وقت بر نگاه آشنائی باو بر می خورد ، چه می توانست بگوید ، - این دهبای دو پسر کیه جو و ندریان که ناچشمهای کجکاو از لای در ، از پشت بخره خودشان گوش برنگ هستند و مستطربند روی یکسر لک بگذارند - ایچه مردمان بدحسی که در دما پیدا میشوند و فقط از سر گردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند ؟

آیا همایه خود او شوشیک پشت سرش میگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ پیشهت میرند ؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که حلاو حایه و اسلیچ بر سر سر بد چه رسوائی ؟ آبرویش نکلی بنا بر رفت در این وقت حس کرد که صربان قلنس تنه سد

هیکل مردی از باسیون بیرون آمد هاسمیک بی باکانه با قدمهایی سد باو نزدیک شد و لسی یکسر عربده بود درین لحظه کجکاوئی و بی حوصلگی زیادی داشت یکجور حس تازه ای در خودش کشف کرد در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سرگردانی را محسوس

میشد ، یکسوع لذت حقیقی میبرد شاید برای این بود که چشم بر راه سوزن بود یا دپکی از رومان هائی خوانده بود افتاد

ازین رومانهای پر گیرودار و ماجراجو بود در اینوقت حسن میکرد که بازیگر رومان شده است تا کون او مره انتطار ، اضطراب و عشق بازی درد کی را پشینه بود چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشق بازی پیدا نکرده بود از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را با مرد همین مرد کرده اما شوهرش از ریره کاریهای عشق چیر زیادی سرش میشد - حالا او خودش را در حتر بچه و بازیگر رومان آسون آمیر و ناورد نکردی تصور میکرد

صدای ویلون گاهی میبرید و دوباره شروع میشد زمانی يك بر گردان را مدت درازی تکرار میکردند ، بطوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در می رخت چه کار احقاسه ای که يك متر اصد مرتبه تکرار نکند ، ولی همیشه پیش خودش گمان می کرد شاید هورن باشد اضطراب او فروکش میکرد - آنا سوزن ویلون را زیر چاه اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم میعلتاید ؟ آیا چشمهایش هم برق میرد ؟ آیا چه حور ویلون را گرفته ؟ به جلو خم شده یا مثل محسبه صاف ایستاده ؟ اما او نباید آهنگهای عم انگیر و عاشقانه برید به اسکة يك بر گردان را صد مرتبه تکرار نکند ، آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مسائیده بشود ؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهاش مسائیده شود و بالاخره این وحودی که سطر هاسمیک بکیار چه معاطیس مآمد ، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیر مسح گوش او زمره نکند ؟ هاسمیک لب خود را گرید و سرش را با می تابی تکان داد

هفت و ده دقیقه ۱ - چطور هور درس او تمام شده ؟ چرا واسیلیچ بی کار و بار زدگی خودش نگاه سپرود ؟ شاید ساعت ندارد ، اما غیر ممکن است - ولی برای این مرد لاابالی چه اهمیتی داشت که نگاه رود یا برود ؟ شاید اصلا استعفا داده بود - اطراف خودش را نگاه کرد ، به بحر اطاق واسیلیچ نزدیک شد سطرش آمد که سایه یکسور را در اطاق تشخیص داد اما این سایه آنقدر محو بود ، بدقت گوش داد - به صدای حرف شده میشد نباید میخواست بیرون ساند خودش را کنار کشید احتیاط او بیورد بود چون صدای ویلون از سر بولند شد صدای حسته

گریخته و با مرتب آنهام مقام معصلی که سگوشش آشنا بود میآمد آیا سوزن بود که ویلون میرد یا استادش؟ آیا بیامده؟ چرا بیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ - اگر ممکن بود یکسره را پیدا میکرد که میتواند بیرون و نه بهانه‌ای در اطاق نگاه نکند و حشرش را برای او بیاورد چرا خودش نمیتوانست این کار را نکند آیا بهتر از انتظار در کوچه بود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پاسیون شد، گگاهی کرد، یک دالان دراز تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کپک شده بود یک خط قائم از بالا به پایین روشن بود اگر میتوانست گگاهی درد کمی در اطاق پیدا کرد و افلا مطمئن شود، در ایوقت صدای پائی در در حیات پاسیون شنیده شد دوباره خودش را کنار کشید به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد جلو چراغ ساعت نگاه کرد - یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه - چه دقیقه‌های طولانی! او تا حالا بیدار است که ساعت باین کندی حرکت میکند آیا میتواند این شك و دلهره را ده دقیقه دیگر بیساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرض هم که سوزن با استاد خود بیرون میآمد، شاید با هم میرفتند و از کجا او میتواند به آنها نزدیک شود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه رحمانش سادرفته بود بیرونی قوی‌تر از اراده و جمع آبرو و همه مترسکپائی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پاسیون راند با قدم های شمرده و ناخوش سردی که بخودش گمان سداشت وارد دالان شد خواست از سوراخ حای کلید نگاه نکند، ولی کلید از بیرون به در بود از لای در گوش داد ویلون را در دست حلوی در میردند شکمی برایش باقی ماند که ویلون رسیده سوزن است، چون یک آهک را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان شود و گریه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار دست داشت؟ بر فرض هم که در را باز میکرد، و واسیلیچ را میدید، باز هم نمیشد رسید به خود چون قدرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سوزن خارج می‌شد - اصلا واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگینی بی اراده داشت ملذمت او نمیشد، آنها در میان سرو صدای ساز، هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت لنگه در را کمی فشار داد - در مثل اینکه موها روی پاشنه‌اش شده باشد، خود بخود لرزد و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که ناچهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد قدری این پیش آمده عجیب بود

که هاسیک علت حرکت خود را فراموش کرد . سرخایش خشک شد و راهایش از شدت ترس بلرزه افتاد چون به راه پس داشت و به راه پیش - واسیلیچ دسانه سار خود را قطع کرد ، چند ثانیه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند - نگاههای مخصوصی بود ، چون نگاههای دردگنی که واسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسیک همیشه تصور میسودا تعاقب است ، درین لحظه محمی مخصوصی به خود گرفت

واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تخت حواب گذاشت و به هاسیک تمطیم کرد - يك تمطیم دسیاچه و ناشی بود بعد گفت

« بهرمانید خواهش میکنم بهرمانید توی اطاق » مثل ایسکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد با حرکت دست و کمرش دعوت خود را تکمیل نمود هاسیک بی آنکه از خودش پرسد چرا آمده بدون اراده ما قدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست گناهی ، اطراف ابداحت سورن آنجا بود واسیلیچ در را بست

اطاق سرد محقر و اثاثیه آنجا مرکب بود از يك تخت حواب درهم و برهم که ملاقه قلبکار آن مدتها میگذشت عوض شده بود دو صندلی مندرس يك میز کپه که رویش کاه ، نت موسیقی پوست سبک ، کلوفان ، جا کستر پیپ و عکس مردی ناموهای پریشان که گویا مصعب موسیقی بود همه این ها درهم و برهم دیده میشد يك چراغ الکلی دود رده و دو بطری هم در طاقچه بود عکس رنگ پریده زنی بر دیوار اطاق دیده میشد زمین از ریلوی هاك آلودی معروش بود و از همه اطاق و صاحبش که روی لباس سیاه او ، کثرت استعمال رو افتاده بود ، بوی مرگزار معر و نکت متصاعد میگردد که بوی الکل سوخته ، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود ناگهان چشم هاسیک متوجه تخت حواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود « استاد محترم من بموقع آمدم سوئد ، درجه آسده خواهم آمد »

دوسه دقیقه در سکوت دشواری گذشت واسیلیچ مثل ایسکه ععلتا مگری بحاطرش رسید رمت از توی درگاه گیلان کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسیک در بعلکی گذاشت يك شیشه و دکا هم آورد در آن ریخت و گیلان آهوری خودش را هم برار و دکا کرد و گفت « بهرمانید بهورید هوا سرد است » گیلان خود را گیلان هاسیک زد و تاته سر

کشید - هاسمیک گیلاس را تا لب خود برد روی عرق زیر دماغش زد کسی  
بوشید و باد شمال لب خود را پاک کرد طرف گرم و سردان از گلولی او  
پایین رفت

واسیلیچ حلوا آمد و باد دست لردان خواست گیلاس هاسمیک را دوباره  
پر بسکد ملتعت شد که هور بخورده است باقی ودگا را در گیلاس  
خودش ریخت سیرتکیه کرد ، چشمهایش می درخشید و مثل اینکه با موجود  
خیالی حرف میرید بریده بریده گفت « سحشید حامی من چیری  
برای شما نداشتم من میدانستم آیا ممکن است کسی بکسر من  
باشد ؟ سحشید حامی ( دست روی پیشانی خود کشید ) چگونه  
ممکن است ؟ فقط در حواب همه چیز را میشود دید در حواب همه چیز ممکن  
است چند سال پیش که در صوفیا بودم ، همین دختر ( اشاره به کس دیوار  
کرد ) به من بگویم یادم بیاید بصرح شما هم شبیه است ، در  
کافه همیشه من به بصرح شما نگاه میکنم چه چیز عریسی ؟ یادم است  
در حواب دیدم همین دختر من و یلون میردم وارد اطاقم شد خیلی  
بردیک آمد ، دستهایش را گرفتم شست و حرفهایی که فقط در حواب  
میشود گفت يك دقیقه ، فقط يك دقیقه بود ( هاسمیک حرکتی از روی  
بی طاقتی کرد واسیلیچ به تعجیل گفت ) شاید از اینجا میگذاشتید ،  
صدای یلون مرا شنیدید همین الان اجازه دهید و یلون بروم  
حامی سلامتی شما »

گیلاس را بلند کرد سر کشید هاسمیک هم ناچار گیلاس را بردیک  
لب خود برد واسیلیچ قیافه موقر به خود گرفت ، و یلون را با احتیاط برداشت  
زیر چانه اش گذاشت و شروع بردن کرد - « سر باد شورت » بود - از  
ارتعاش سیم و یلون لرزه به اندام هاسمیک افتاد مثل اینکه سار به حواس  
گرفت شده او جان تازه بخشید واسیلیچ آرشه را روی سیمها علت  
می داد ، حم میشد ، بلند میشد ماسد اینکه میخواست تا تمام هستی خودش  
به سار جان بدهد میخواست آنچه را که باربان نتوانسته به هاسمیک بدهد  
شاید وسیله سار بتواند با او بگوید موهای جوگندی پریشان او چیس  
عرق دوز صورتش ریخته بود ، بصرح او ناپیسی بلند ، رنگ پریده مایل به  
حاکستری ، پای چشمهای کبود ، نگاه خیره و گوشه لبهاش که ول شده  
بود و بیهوده سعی میگرد بهم فشارد ، مظهره ترساکسی داشت ولی  
با گپان حالت صورتش عوض شد ، مثل اسکه درد بیای مجهول و افسوسگری

چولان میداد و از نکند زندگی خودش گرفته بود ، - شاید درین دقیقه  
 اوحقیقه زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همراهِ و یا سایه مشوقه  
 قدیم خود ، برای کسی سارمیرند که میفهمد و بالاحرحه هوش او را جلب  
 کرده بود شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری محسوس  
 شده بود ۱ - تا تمام قوا هدر نمائی میکرد ، شاید این بهترین قطعه ای بود  
 که در عمر خود اجرا میکرد - اما همیشه بطرف هاسمیک برگشت و  
 حواست در چشمان او تأثیر سار و احساساتش را در پاند ، ملتفت شد که  
 جای او حالی است هاسمیک رفته بود و لای در را نارگداشته بود ۲  
 ناگهان ویلون را از زیر چانه اش برداشت حلو آمد دید گیلاس و دکا  
 کسی از سرش حالی شده ، نه ته سیگاری که در مجلسکی افتاده بود سر حباب  
 لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا  
 موج می زد ۱

و امیلیج ویلون را روی میر پرت کرد ، دستها را حلو صورت خود  
 گرفت و در حال سره روی تخت خواب افتاد

## کاتیا

چند شب بود مرتما مهندس اترشی که اخیراً من معرفی شده بود، در گاه سر میر ما میآمد اغلب من بایکی دوبار اردفقا شسته بودم، او میآمد اجازه میخواست کنار ما می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما میپرسید چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد - از آنجائیکه چندین زبان خارج میداست، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن برایش چندان دشوار نبود

ظاهراً مردی بود چهارشاه باقیافه حدی، سر بزرگ و چشمهای آبی بزرگ - مثل اینکه رنگ رودخانه دابون در چشمهایش معکس شده بود صورت پر خون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده اورومیده بود و از طرف حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش میکرد اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمهایش دیده میشد متناقض نظر میآمد بر ما در حدود چهل یا شتر از سش می گذشت ولی رو بهم رفته حواش بود میکرد همیشه حدی و آرام بود مثل اینکه رنگی بی دغدغه ای را طی کرده و حای ذهنی گوشه چشم راست

آوردیده میشد که من گمان میکردم بواسطه شعل مهندسی و راه سازی در  
اثر اعمار سنگ یا کوه گوشه چشم اورخم برداشته است

او علاقه مخصوصی نسبت بادیات طاهر میکرد و بقول خودش يك  
حالت و یا شخصیت دو گانه در او وجود داشت ، که روزها مندل مهندسی میشد  
و سروکارش با موزمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی  
شطرنج وقت خودش را میگذرایید

يك شب من تنها سرمیرنشسته بودم ، دیدم مهندس اقریشی آمد احاره  
خواست و سرمیر من نشست ، ارقصا درین شب تنها ماندم و از رفقا کسی  
بسر اعیان نماند ، مدتی بعد يك گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل  
شود تا گه آنرا کستر « استینکارارین » يك آواز روسی معروف را شروع  
کرد در ایوقت من يك حالت درد مخلوط با کیف در چشمها و صورت او  
دیدم مثل اینکه اوهم باین سکه برخورد و یا احتیاج ب درد دل پیدا کرد  
بصورت بی اعتنا گمت « می داید ، من يك یادگار مرا موش شدیدی باین  
مورد يك دارم یادگاری که مربوط بیک دن و بیک حالت مخصوص اسوسهای  
جوانی من میشود »

« وای این ساز روسی است »

« بله میدانم ، من بیک دوره زندگی اسارت در روسیه سر برده ام »

« شاید در موقع حنك بین المللی ۱۹۱۴ اسیر شده اید »

« بله ، از همان ابتدای حنك ، من در صورت صربی بودم ، بعد در

حنك با روسها اسیر شدم مندا اید زندگی اسارت چندان گوار نیست »

« واضح است ، آمهم اسارت در سیرری ، آبا شما کتاب « یادبود حانه

اموات » تألیف دوسویوسکی را خوانده اید ؟ »

« بله خوانده ام ، ولی کاملا به آن تربیه نبود چونکه ما بسوان

اسپر حنکی بودیم و تا اندازه ای آزادی داشتیم ، در صورتیکه او با موجبکها

در زندان بوده ولی میان ما پروصورها ، نقاشها ، شیمی دانها ، حجارها

پیرایشگرها ، خراجها ، موربیینها ، شعرا و نویسندگان بودند پای

چشم من که در حنك گلوله خورده بود درهما بحا عمل کردند »

« در اینصورت شما خیلی سحت سیگدشه »

« معصودتان از سعبی چیست ؟ واضح است ، در ابتدا ملاحظه مارا



میکردید راستش را میخواستید ، در اوایل ما تا انداره ای از وضع خودمان راضی بودیم اگرچه تمام روز را محسوس بودیم ، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم تا آنقدر درست کرده بودیم آلومیناتی برای خودمان ساخته بودیم ، علاوه بهرامسری از قرار ۲۵ روپل در ماه پول جیبی می دادند و در آنوقت در سیری فراوانی وارد می بود ، بنا بر آنکه گاهی خوراک داشتیم ، اگرچه اغلب پول جیبی ما را میبردند و بعد هم میدادند ما اجازه نداشتیم که خارج شویم ، تصور کنید که ما معذور بودیم سالها حس ناشیم من حسنه و کسل شده بودم و تمام روز را خواندن کتاب می گذرانیدم چینی که گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک ما ملحق شدند ، من برای آموزش زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود شروع تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم بطوریکه زبان ترکی که فرانس می دادم چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند ، بنا اجازه دادند که درس بنهیم در اینصورت درسها و کلاسها دایر شد بنامش تا آنکه می دادیم و زبان روسی از خارج به برین ترمین و لباس و لوازم دستگرد را ایمان میفرستادند اغلب يك چیر عالی از آب در میآمد ، بطوریکه از خارج به تماشای ساشهای ما میآمدند »

« پس برای خودتان یکجور زندگی مخصوصی داشته اند ؟ »

« شما گمان میکنید ، من فقط نسبت خوش را شرح دادم شما فراموش میکنید که ما در يك اردو حس بودیم که روی تپه واقع شد بود و مسافت دو کیلومتر با شهر کراسویارسک فاصله داشت اطراف اردو سیم خاردار کشیده بود و تیرهایی بطول شش متر بر زمین کوبیده شده بود و فاصله فاصله ناروهائی بود که پاساها نبعث بنام کشیک میدادند ولی من از آلونک خودم بیرون نیامدم و همه وقت صرف خواندن کتاب میشد و بنا که فرانسهای خودم را تهیه میکردم تنها چیزی که من دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر ، همه جوان و خوشبخت یا بدبخت ناسر و شام من شریک بودند »

« اما شما فراموش میکنید که از خطر حاک ، براسه ، صدای شلیک

گذرجه گساده و مرگ دائمی که جلو چشمان بود محفوظ بوده اند ؟ »

« گفتم شما از وضع ما خبر ندارید ، فقط روزی دو ساعت مباحث تهریح و گردش داشتیم ... لباسها نشان چین خورده بود و چرک شده بود ، لباس زیر نداشتیم زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت مامثل حیوانات چهارپا در آغل حس بودیم علاوه حریق ، ماحوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد ، همه اینها بدتر از حاک بود گاهی از میان مادبوانه میشدند ، یکشب من سا رفقا ورق بازی میکردم ، یکی از رفقا تریدوش وارد شد و چنان صریت شدیدی روی میرد که همه ما ارحا حسیم واگرتنرا اردستش بگرفته بودند همه ما را تکه پاره کرده بود بکسر اراهایی معار دبوانه شده بود ادای سگ را در میآورد ، دایم پارس میکرد و اسباب سرگرمی ما شده بود مردگترین چیزی که من تسلیت میداد ، و خود در بقی عرم عارف بود ، او همیشه رنده دل و بهمه چیز بیعلاقه بود حضورش تولید شادی میکرد گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در بکرو رنامه وین بعنوان « کاتیا » چاپ کرده ام خیلی مفصل است بپتوانم شرح بدهم

« بچه مناسبت کاتیا ؟ »

« - درست است ، میخواستم راجع باوصحت بکسم ، از موضوع پرت شدم او برای من اولین زن و آخرین زن بود و بک تاثیر فراموش نشدنی در من گذاشت میدانید همیشه زن باید بظرف من بیاید و هرگز من بظرف زن بیروم - چون اگر من حلودن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم بکرده ، ولی برای پول یا زبان بازی و بانك علت دیگری خارج از من بوده است احساس بکچهر ساختگی و مصنوعی را میکنم اما در صورتیکه اولیس باز زن بظرف من بیاید او را میپرستم حکایتی که میروم بهل بکسم بکی از این پیش آمده است این تنها یادبود عاشقانه ای است که هرگز فراموس بخواهم کرد گرچه ۱۸ و ۲۰ سال میگذرد اما همیشه حلو چشم معصم است

« همانوقتیکه ما بزدك كراسونارسك اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که بکجوردوسی حقیقتا برادرانه و جدائی ناپدر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دو ما بدر بک آلوك مرل داشتیم و تمام وقتما صرف تحصیل زبان و زبانازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض من زبان عربی یاد میداد بادم است بکشب ما چراغ نداشتیم ،

توی دیوات روض زینختیم و با تربشده پیراهن خودمان قتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم . در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین ، از سوئد و پروژودا سارک کتاب وارد میکردیم عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لایالی بوده

مهرحال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند ، برای اینکه از ترکها جدا بشوند رفیق عربم را از من جدا کردند . ناوپول دادند و او را فرستادند در شهر کراسویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم نکند ترکها من سر ریش میدادند و میگفتند « بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه بر صدماحک نکند » ولی عارف از آنجا که خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و بوش شد گاهی هم سراع ما میآمد یکروز من با آن وضع کتیب مشغول خواندن بودم یکمرتبه در نارشد و یک دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد من سرهای خودم خشک شده بودم و مات سر تا پای دختر نگاه میکردم و او سطریم یک فرشته یا موخود حیالی آمد سه چهار سال میگذشت که با آن وضع کتیب ، زندگی مرگبار ، ریشی که مثل ریش واسپوتین تا روی سینه ام خورده بود و لباسی که سم چسبیده بود ، در میان کتاب و کاغذ بازها سر میبردم حضور یک دختر بزم خوشگل در مریله من باور نکردنی بود آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع بحرف زدن کرد ولی من بطوری ذوق رده شده بودم که نمی توانستم حواش را بدهم پشت سراو در نارشد و رفیقم عارف وارد شد و خندند من فهمیدم برای تعجب انداختن من اینکار را کرده بود و مخصوصا او را آورده بود تا معشوقه خودش را من نشان بدهد این کار را از راه بدحسی نکسرده بود که دل مرا سوزاند ، فقط برای تعریح و شوخی بود خون من کاملا از روحیه او اطلاع داشتم عارف من گفت « با برویم سهر ، من برایت احاره میگیرم » بعد از چند سال اولین بار بود که من بشهر میرفتم ، بالاحره با عارف و کاتیا که احاره مرا گرفت ، بطرف سهر روانه شدیم در حاده برهها کم کم آب میشد و بهار شروع شده بود نمیتواند تصور کنید که من چه حالی داشتم ، از کنار رودخانه بیستی رد میشدم ، من از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم و نکلی محو جمال آن دختر بشد بودم

تمام راه را دختر از هر در نا من صحبت میکرد ، من مثل مرده‌ای که پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دیبای درختانی متولد شده ، حرأت حرف زدن نا او را نداشتم و نمیتوانستم حواش را بنهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدم و ما را در اطاعتی برد که در آن چراغ برق ، میر مارومیری سفید صندلی و تختخواب بود . من مثل دهاتیها بندرو دیوار نگاه میکردم و از خودم می پرسیدم « آیا آنچه می بینم راست است و جواب بیست ؟ » من و عارف کنار میر نشستیم ، دختر برانمان چائی آورد ، بعد نامش شروع حرف زدن کرد از آن دحمرهای مجلس گرم کن و کار برو حرف بود . بعد فهمیدم که دختر بیست ، شوهر او در حنك كشته شده بود و يك بچه كوچك هم داشت در خانه آنها يك مهندس ورش هم بودند و این زن که نازن مهندس آشامی داشت ، ما هم زندگی می کردند گونا اطلاق و از او کرایه کرده بود . شب زادر آنجا گذرا بیدیم ، يك ششی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم من برای آن زن حوان عشق نداشتم اصلا حرأت نمی کردم این فکر را بخودم راه ندادم ، او را می پرستیدم او برای من از گوشت و استخوان بود ، يك هرشه بود ، مرشته نجات که زندگی نارنك بسی معنی و یکسواحت مرانك لعظه روشن کرده بود . من نمیتوانستم نا او حرف بزنم و یادشش را بوسم

« صبح برگشتم ولی نا چه حالی ، هبیتقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود . نه میتوانستم بحوانم و نه بسویسم و یا کار بکنم از دو کنفرانس همگی خودم بعد ناخوشی کناره گیری کردم بعد از این پیش آمد همه چیز بطرم يك معنی مبهم و محمول بخودش گرفته بود ، مثل اینکه همه این وقایع را در حوان دیده بودم . دوسه هفته گذشت ، يك کاغذ از کاتیا برایم آمد

« بچه وسیله مبادله کاغذ مسکر دیدم »

« در سکی از تیرها را که دور از چشم انداز ناسانان بود ، محسوسین کنده بودند و نه پیر را بریده بودند بطوریکه برداشته و گذاشته میشد هر روز سوت یکی از ما قاچاق میروت و برای دیگران چیرهایی که احتیاج داشتند میخرند و میآورد ، کاغدها را هم او می رساید . ناری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنی ما بود من از کنار رودخانه بروم و او ملاقات من خواهد آمد ، گویا عارف برایش گفته بود مذهبتهای دورور

حق شما داشتیم البته چون این زن سوشگل و خوش صحبت بود میتوانست  
 اماره و رودنه معطنه مسوع را به دست بیاورد اما رابطه داشتن نامحوسین  
 برایش تعریبی نداشت از این جهت این راه سطرش رسیده بود بازی پرور  
 دوشنه موقعیکه ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز معطنی  
 که قرار گذاشته بود رفتم. هیسکه قندری از میان بیسه گذاشتم کاتیا را  
 دیدم با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم، جنگل سر و آسوده دور ما را  
 گرفته بود او ما شروع بصحبت کرد، من فقط دست او را در دستم گرفتم  
 و نوسیدم، کاتیا طاقت بیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش  
 را تسلیم کرد، در صورتیکه من هیچ وقت تصورش را بخودم راه نداده بودم،  
 چون او برای من يك موحود مقدس دست بردنی بود!

« از آن روز بعد زندگی محسن بیش از پیش برایم سعادت و ناگوار  
 شد سه چهار بار هیسکار را تکرار کردیم و در روزهای شما من دردگی  
 از او ملاقات می کردم تا آنکه یک هفته از او بی خبر ماندم بعد کاعد دیگری  
 ازش رسید و نوشته بود نوبت دیگر که شما میرویم او میآید و لباس مندل  
 برایم میآورد - من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب عبت  
 نکم و از آنها خواهش کردم که بجای من امضاء نکند

از موقع سرشماری که چهار بچهار در محوطه حیات میایستادیم  
 و یکسر ماها را میسرود بررسی نداشتیم چوسکه این تنها موقع تعریج  
 ما بود و همیشه عده جا جا میشدند، بطوری که سرشماری دقیق هیچوقت  
 صورت نمیگرفت بهر حال رود موعود، کنار رودخانه ما را خوردند دیدم  
 برایم نکند لباس بلند چر کس و یک کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم  
 و کلاه را سرم گذاشتم و راه افتادیم

« از ساحلو محسوس تا شهر دوساعت راه بود درین راه اگر کسی  
 با ما میخورد، کاتیا با من روسی حرف میزد ولی من هیچ حواش را نمی  
 دادم فقط گاهی میگفتم «اسپاسیو» بالاخره رفتیم بجانه اش تا صبح  
 در اطاق او بودم فردا صبح با او ماده مهندس روسی زن و بچه اش بقصد  
 گردش در کوهها حرکت کردیم سه روز گردش ما طول کشید در کوه  
 «سه سون» که هله آن شکل سه سقه در آمده بود رفتیم و در جنگل بردیک  
 آنجا چادر زدیم و آس کردیم در آن محل مثل يك دیبای دور گمشده  
 دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم حورا کههای خوب میخوردیم و مشروب

خوب مینوشیدم و آدلای شانه درختها ستارهها را تماشا میکردیم بسیم  
 ملایم و جان بخشی میورید کاتیا شروع بحواندن کرد، آوار « کشتیمان  
 ولگا » و « استیکارازین » را با صدای اوسوگری میخواند و  
 مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد صدای کاتیا مثل رنگهای  
 کلیسا در گوشم صدایمیکرد من بجای خودم مانده بودم، اولین بار بود که  
 این آوار آسمانی را می شنیدم ارشدت کیف و لذت بحود میبردیدم و  
 حس میکردم که بدون کاتیا نمیتوانستم زندگی کنم  
 « این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارایی حس  
 کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع شود و اگر مرده بودم  
 تا اند روح من شاد بود، بالاخره برگشتیم هرگز دراموشم نمیشود،  
 صبح که بیدار شدم، کاتیا سوار را آتش کرده بود برام چائی میریخت  
 که در بار شد و عارف وارد شد من سرخام حشکم زد، او هیچ نگفت  
 فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی بس انداخت، بعد در راست و رفت  
 من از کاتیا پرسیدم « مگر چه شده؟ » او گفت « بچه است، ولش کن  
 او ناهمه دخترها را دارد، من از اینجور جوانها خوش نیاید بدارک او  
 کسی است که سر راهش گلها را می چیند، تو میکند و دور میاندارد »  
 « رفیقم روت و دیگر از آن به بعد هرچه حویا شدم اثرش را بیافتم »

## دون زوان گرج

سیدام چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد، جان در یک قالب  
میشوند ، - بقول عوام حور و احت میآیند و یکبار معرفی کافی است برای  
اینکه بگدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه برعکس بعضی  
دیگر باوجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه  
یکدیگر واقع میگردند همیشه از هم گریزان هستند ، میان آنها هرگز  
حسن همدردی و حوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم برخوردند ،  
یکدیگر را ندیده میگیرند دوستی بی جهت ، دشمنی بی جهت ، حالا این  
خاصیت را میخواهند اسبش را سمپاتی یا آشی پاتی بگذارند و یاد در اثر  
معاطب و روحیه اشخاص ندانند تا به - آنها یکسره معقد بقول ارواح  
هستند دوزختر رفته میگویند که اس اشخاص در زندگی سابق خودشان روی  
زمین ، دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت هست بهم متقابل و با از هم  
متفر بدولی هیچ کدام ازین فرصت نمیتواند تا سالی معمای بالا را حل  
کنند این کشش و حوشش با گهایی به مربوط بحصایل روحی است و نه  
رطبی با محاسن جسمانی دارد

باری ، یکی ازین برخوردهای عجیب ، چند شب پیش برایم اتفاق  
افتاد شب عید نوروز بود ، تصمیم گرفته بودم برای احتیاز ارشردیدو

بازدیدهای ساختگی و حسته کننده ، سه روزه تعطیل را بروم جای دیجی پیدا کنیم و برای خودم لم بنهم هرچه مگر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست علاوه وقتهم اجازه بیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم بعد از تهیه حصار ، سر شب بود ، رفتم در کافه ژاله ششم سیگاری آتش زدم و در ضمن اسکه گیلاس شیره قهوه خودم را آهسته مرمره می کردم و تماشای آمد و شد مردم متعول بودم ، دیدم آدم تو میدی اردور پس اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد وقت کردم ، دیدم حس شکر است ده سال شاید بیستر میگذشت که او را ندیده بودم ، و عریب تر آنکه هر دو مان یکدیگر را شناختم - بعضی صورتها کمتر تغییر میکند بعضی بشر عوض میشود ، صورت حس عوض شده بود همان صورت حیده رو و ساده بود ، ولی بیدانم چه در حرکات و تماسش بود که ساختگی و غیر طبیعی نظر میآید ، مثل اینکه خودش را گرفته بود

من با آتش اسم خانوادهاش را میدانستم ، او خودش من گفت در مدرسه فقط با او حس جان میگفت - در حیاط مدرسه موقع بازی و تهریح حس جان چهره زرد سو ، استخوان بندی در سب و حرکات مثل وول داشت و لباس خودش هیچ اهمیت میداد ، همیشه بچه اش با زوری کفشهایش حاک بسته بود و همان حالت لالائی با او بیشتر میآمد و رویش میافتاد اما خیلی رود عصایی میشد و خیلی رود هم چشمش فروکش میکرد از این جهت ستر طرف تهریح و آزار بچه های مودی واقع میشد و بیدانم چرا امشب را «جمال» گذاسه بودند

من همه از او زوری می کردم ، مثل اینکه اختلاف مهم و نامعلومی بین ما وجود داشت ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میر من شش آن اگر اه دبر سه و بی دلیل را مرتفع کرد و با گذشتن زمان این تماس محمول را خود بخود از من برده بود اما هر یک که کرده بود حالا خانی ، خوشحال و گردن کلفت شده بود ، و از آنهایی بود که دور خودشان تو این شادی میکند

بمخص ورود ، به سجدت کافه ، دستور داد برایش عرق آوردند گیلاسه های عرق را بی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق ، سکجور خوش حالی موفقی باورد سداد ولی بواسطه شهوت رانی زیاد ، بیش از پیش سکنسته بطرف میآمد و حطی که گوشه لبش می افتاد ، با میدی تلخی را آشکار میکرد چهره ، عریب بود ، سر و وضع خودش خیلی پرداخته بود ، اما حذر



میرد که ساختگی است ، همین توی ذوق میرد ، و هر دقیقه بر میگشت در آینه کراوات خودش زامرت میکرد . هر چه بیشتر کلاهش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچگانه و حالت لالایی قدیم را بخود میگرفت

بالاخره ، بدون مقدمه من گفتم که مدتی است عاشق زبی شده ، پس یکسر آرنیست شهیر ، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که « یکسال بود او بود از دور دوستش داشتم ولی هرأت بی کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم ، تا اینکه همین او احریه طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم »

من پرسیدم « عاشقی موقتی یا خیال داری بگیریش ؟ »

« اگر حاضر شه که نامش زندگی سکه البته که میگیرمش چیزی که هس معارحش زیاد میشه هر شب که باهم نگاهها میریم ده پورده تن رودسم میگدازه اما من از در مسگم که شده پیدا میکنم اگه شده هفت در رونه دیکه محتاج بکنم معارحش رو در میارم چیزی که هس ، روی اصل عاشقیش شرط اینکه از همیه روابط سابق خودش دس بکشه - میدونی بر دمش مرلئون سادرم معرفی کردم مادرم گفت نیا تو جوویه ماسون اون گفت دشمنت مییاد اینجا تو چاهار دیوار خود شو حسن سکه نایی وضع ماهی دوست و پنجاه تن حرح پاسیون دوست و پنجاه تن هم حرح هتل و دانسیک رودسم مسگدازه فردا شب سا همین جا اونم با خودم بیارم سون چطوره »

« فردا شب من در کرج هستم »

« راستی میگی ؟ برای تو روز میری کرج خودت تنها هسی ؟ چطوره منم او بودم میدارم میام راستش سید دوستم چه کار بکنم و نگهی حرحشم کمتر مشه علاوه تو مساهرت نه احلاق همه بگر بهر آشنا مشم »

« ماسی ندازه ولیکن جواد »

« جواد لارم بیس من صدمرته بی جواد کرج رهنه ام جواد بی جواد

حالا فردا شب حرکت میکنی »

« صبح ساعت ۹ دم دروازه فروین هستم ، از اونجا راه میافتیم »

« من میام - درست سر ساعت ۹ باهم میریم پس من مردم بصیبه حرح

ندم که خودش رو آماده سکه »

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دو سکه های که برایم نقل

کردن تعجبنا کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و قرارمان برای فردا صبح شد

.....  
فردا صبح اندک مسر ساعت به حس نامعشوقه اش آمدید . حامم مثل نازین صم بوی کباب بود لاعر ، کوتاه ، مژه های سیاه کرده ، لب و ناخن های سرخ داشت لباسش از روی آحرین مندپاریس بود و يك انگشتر برلیان بدستش میدرخشید مثل اسکه خودش را برای مهمانی تنب شیبی آراسته بود همیشه حامم اتومبیل فرد کهنه را دند و حش کرد و گفت «من بحیال ما اتومبیل شخصیس من تا حالا ما اتومبیل کرایه سهر بکرده بودم » بالاخره سوار شدم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد

حق تعجب حس بود ، از او حواز گرفتند حلو مهمانخانه «عصر عدید» پیاده شدیم هوا حك بود و نالتو می چسبید مهمانخانه ظاهره صارت بود از يك ناعچه گر گرفته ، با درختهای تریبری دراز سعید و يك ایوان دراز که پکرج اطاق سعید کرده ، متحدالشکل داشت ، مثل ایسکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد هر اطاقی سه تخت فبری ناشید و لبحاف مشکوک داشت و يك آینه سرطاقچه گذاشته بودند پیدا بود که این اطاق هارا برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را معسوس میکرد ، برودی حوصله اش سر میرفت چشم انداز حلو ایوان ، بکرشته کوه کمود بود و گنجشک های تعلی حا افتاده که از سرمای زمستان جان سلامت برده بودند ، ناچشمهای کلاسیسه شده و پره های کر کرده ، مثل این که از سیم بهاری مست شده بودند ، بی اراده ، روی شاحه های سریری حست مردید ، و نا از درودیوار بالا میرسد بطوریکه سرو و صدای آنها بولید سرگیچه میکرد و نی همه اینها رو بهم رفته يك حالت سردسی و بیلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دتر نایی بود

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم ، من رفتم در ایوان قدم میردم و منتظر حس و عایش بودم بکمرته ملتعت شدم ، دندم از به ایوان بکمر من اشاره میکند بر ديك که آمد او را شناختم این همان حوایی بود که هر شب در کافه « پروانه » پلاس بود و در آنجا نا و معرفی شده بودم و رندان بطبعه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند از این حوایهای مکش مرگ های معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون گشادمد شش سال قبل پوشیده ،

بود، سرش عرق بر سائین بود و يك انگشتر الماس بدلی بدستش که باغی های مایکور شده داشت برق میرد بعد از اظهار مرحمت گفت که « سه روز اسب در کرح مانده و خیال دارد امشب تهران بر گردد » قدری بواش تر گفت « برای خاطر یک دختر ارمی اینجا آمده بودم، امروز صبح رخت»

در اسوقت، حسن و حامش مثل طاوس مست از اطاق خارج شدند من ناچار، دو دن ژوان را با آنها معرفی کردم بعد نا هم رفیم در اطاق دور میر شستم حسن و حامش ظاهراً از این مسافرت رامی و خشود بودند حامش روی دوش حسن میرد و میگفت « ما اصلن به خورد سپانی بهم دارم همچین بیس؟ راسی برای شما بگفتم، به برادر دارم مثل سببی که با حسن نص کرده باش اما از وحتیکه دن گرفت از چشم افتاد، سیدوین چه آفتی رو گرفته، من بالاخره مجبور شدم حونه ام رو خداکم صمیمیت و اخلاق خوب روم خیلی دوس دارم قریون یکجو اخلاق خوب»

گیلاسهای خودمان را سلامتی حامش بلند کردیم، دن ژوان پساشد رفت از اطاق خودش يك گراما هون نا چند صعه آورد و شروع کرد به صعه زدن بعد بدون مقدمه حامش را برقص دعوت کرد، به بکنار به ده بار من ملعت نگاههای شررناز حسن بودم که دندان مروجه میرفت و ظاهراً بروی مارکش میآورد

بعد از ناهار، تصمیم گرفیم که بروم قدری هواخوری نکیم از حاده چالوس، گردش کنار روانه شدم در راه، دن ژوان آهسته من گفت «امشب هم میبوم» بعد منل اینکه سالهاست حامش را میشناسد، ناو گرم صحبت شد، از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت و حکایتهای حملی برای حامش نقل مسکرد بطوری که فرصت میداد که ما دوبر هم اظهار حسانی نکیم

حسن منل اسکه تصمیم فوری گرفت، رفت کنار حامش که چری بگوید ولی حامش ناو نشرزد و گفت «سرت رونالا بگیر، این لك روی لباست چیه؟» حسن هر اسان خودش را کنار کشید دن ژوان پالتوی خودش را در آورد روی دوس حامش انداخت من بردك ناها شدم دن ژوان، رودخانه گل آلود کنار حاده و درختهایی که از دور مثل چوب خار وارزمین در آمده بود، نشان میداد و میگفت «چقدر حونه آدم سیاد اینجور جاها زندگی بکنه، این هوا، این رود حونه، این درختها که برای به ماه دیگ

حونه میز به شب مهتاب آدم بیاد کنار رود حونه به گرامامون هم داشته باشه حیف شده که دورین عکاسیم رو جا گذاشتم !

ار آنادی های مردیک ، مردهای دهاتی که لباس و آحینه بو پوشیده بودند و بچه ها بالناس های رنگارنگ در آمدوشد بودند حام اظهار حسنگی کرد دن ژوان کنار رودخانه خللی را شان داد رفتیم روی سسگها بستیم آب گل آلود رودخانه باد کرده بود ، رحبرواز موح میرد و گل ولای را ناحودش میرد ، خلوی نظرمان راتبه های حا کسی ویکرشته کوه سرما زده گرفته بود هوا سستا گرم شده بود دن ژوان لباسش را در آوردو در تمام مدتی که آنجا بشتت بودیم ، از معشوقه خودش و عطر کتی ، عشق و ناموس و رفیق و مقاری صحبت میکرد و حام نادم بار بحرهای صد تا يك عار او گوش میداد حرهای بوج احقانه ، مثلا میگفت « به شلوار ازین بهتر داشتم ، هفتت پیش رفتن نایکی از رفقا سوار هوا پیماشدم و حتی که خواستم باین پیام بام گرهت سسک زمین خوردن سرداموم پاره شد این شلوار ولو کس ۲۵ تن برام دوحه بود تمام پام محروح شده بود درشکه سوار شدم رفتیم مریم حونه آمریکائی پیش ما کتاول اون گت حدابیت رحم کرده ، اگه کنده را بویت صرمت دیده بسود چلاق میشدی سه روز هوا بدم ، خوب شدم ، اما ارون نالا ، شیرووی حونه ها انقد فشک پیدا بود ، حویه خودمونم ارون نالا دیدم گنند مسعد صبه سالار هم پیدا بود آدها مورچه شده بودن اما و حتی که هوا پیمایا باین مییاد ، دل آدم هری نو میریزه !

بالا حره ، بعد از دفع حسنگی ، بلند شدیم و طرف کرج برگشتیم حسن و دن ژوان که سردماغ و شسگول بودند مرنگ قهقاری صوت میردند حام آمد برقصه پاشته کعشن و در آمدحام تکرار مسکرد « اس کعشو دو هفته پیش از ناتا خریده بودم ! » دن ژوان کسه حاضر خدمت بود ، نا يك قلبه سسک پاشه کعش را درست کرد در حالی که حام ناستش او تکیه کرده بود

حسن بس ملحق شد و بر خلاف آنچه که در کافه سن اظهار کرده بود گفت « اسم واسیه من زن بیسه ؟ باید ولش نکم من نمیتوم سسگه اش رو خورد نکم حونه مون که سه همیشه هیچ ، معواد آرادم باشه ، جلی آراد ! »

مرد يك غرو که وارد مهاباد شده ، چند بطری عرق ، گرامامون و مصلحات چوربچور روی میز پر کرده بود

دن ژوان گرامامون را کنار انداخت و بی دربی با حامی مبرقصد حس پکرو عصایی خون خوش را میچورد و شوخی ناو ، گوشه و کبابه میرد که حالی از بعضی بود میگفت « خون ما را اش رو بگو ، عاشق معشوقه ما شدی ؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدیم »

دن ژوان يك صفحه ویلون احساساتی گذاشت آمد روی تختجوان نشست و گفت « به من خودم بومرد دارم ، تو گمون میکنی ؟ » از کیف مجلس عکس دختر عساکری را در آورد مسوسید و سرور ویش میباید و در چشمهایش اشک حلقه زد - مثل اینکه گریه توی آستیش بود

احساس رحم حامی بعوش آمد ، بلند شد رفت پیش دن ژوان نشست حس برای اینکه از رقص دن ژوان با حاشش جلوگیری نکند از پیش خدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت بازی ملت کرد آنها مشغول ملت دو بفری شدند ولی حامی که سر کیف بود و قرتوی کمرش خشک شده بود گویا برای لحناری با حس ، رفت مکصفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد در میان رقص حس کردم که حامی دست مرا فشار میداد و من اظهار علاقه مدی میکرد و دوسه بار صورتش را بصورت من چسباند

حس فرصت راهیست ناسه بود ، در بازی دق دلی و دل پری خودش را سردن ژوان حالی میکرد حر میرد ، داد میکشید ، عصایی شده بود همیشه رقص تمام شده ، حامی رفت و يك سیلی آنداز حس زد و گفت « برو گمشو ! این چه ریخته ؟ عم نشست ، برو گمشو ، هیپویه جمال »

حس با چشمهای رنگ زده ناو نگاه میکرد و بعضی بیج گلویش را گرفته بود بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست نکند ، ولی صفاش باز بود دن روان از بازی اسعما داد و دوباره با حامی شروع برقص کرد من زیر چشمنی حس را میبایدیم دندم بلند شد ، از اطاق بیرون رفتم ، دن ژوان يك صفحه ناگو گذاشت

حس وارد اطاق شد ، گگاهی با طرف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید حس کردم که دستش میلرید زیر چراغ گار ایوان ، ز گهای روی شقیقه هایش بلند شده بود ، چشمهایش مارول پایتیش ول شده بود درست بر بخت لایالی زمایی که در مدرسه اورادیده

بودم در آمده بود همیشه طور که دست مرا گرفته بود ، بریده بریده گفتم  
 « دیشب که تو من گفتی ، من خیالم فقط با تو هم  
 تقصیر تو شد که او تو من معرفی کردی ، خوب تو دیده شناخته بودی  
 اما اون بی اجازه من بازم میرقصه ، این خلاف تمدن بیس ؟ تو پیش  
 حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در بیاره . - انگشتر  
 بدلی خودشو برح زن من میکشه ، میگه ده هزار تن برای معشوقه خودم  
 خرج کرده ام ، عاشق میشه ، پای صفحه گرامافون گریه میکنه ، خیالش  
 من حرم - و حتی که میرقصه چرا از من اجازه مستحواد ؟ همه اینها رو من می  
 فهمم ، من از اون درنگترم . من خیلی از این عاشقیهای کشکی دیدم ، بی تو  
 اونوس معرفی کردی ، میدویی این زن زیاد آزاده ، من مستوسم که  
 نمیتونم باهاش زندگی بکنم ، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند میشم »  
 « ای بابا ! - یکشب هزار شب میشه حالا برو یکمشت آب سرو  
 روت برن ، از حر شیطون پائین بیا ، عرق خوردی پرت میکنی و نگه می  
 شب اول ساله بدشگویی میشه »

ولی جواب من ، اثر بدی کرد مثل چریکه حسن آتشی شد ، معطله  
 رفت در اطاق خودش ، از توی کیف حسابم پول برداشت به پیشخدمت  
 مهمانخانه دستور داد که يك اتومبیل درست برای شهر حاضر بکند چون  
 خیال داشت می الفور حرکت بکند اتفاقا در حیاط مهمانخانه يك اتومبیل  
 ایستاده بود دیوانه وار دور خودش را نگاه کرد ، رفت بالای سر شوهر  
 جواب آلود ، نورا سدا کرد و گفت « همین الان باید برم شهر ، هرچی  
 میخواهی میدم زود باش ! »

حسن بچه پالتوش را بالا کشید رفت توی اتومبیل در دشت  
 شوهر چشمپاش را مسالید و نظرف اتومبیل میرفت من به شوهر  
 گفتم « بچود میگه ، صمت کرده برو بجواب »

شوهر هم از جدا حواس و برگشت که بخواهد بکمرته حمام حسن  
 معیر ، احبپاش را درهم کشیده ، آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت  
 حاک بر سرت ، تو اصلا آدم بیسی ، مرده شور ریخت حملت رو سرت (رویش  
 را من کرد) از اولم من بر اش احساس ترحم داشتم به عشق ، این لایق  
 زنی منه زن بر آدم بود (دوماره به حسن) ، پاشو ، پاشو با انجا تو اطاق ،  
 باید حرم و ما و تو هم بکنم میخواهی موا انجا سر صحرانگداری ؟ حاک تو

سرت نکس : «

حسن بهال شوریده بلند شد ، روت در اطساقش ، روی تختجواب  
 افتاد ، دستها را جلو صورتش گرفت هق وهق گریه میکرد و میگفت .  
 « نه ، نه ، زندگی من ببحود شده من میرم شهر من  
 زندگی منم شده سو دیوونه کردی ناید برم ، دیگه سه ا  
 تا حالا گمون میکردم زندگی من مال خودم سوده ، مال تو هم هس  
 نه سر راه پیاده میشم ، خودمو از مالای دره پرت می کنم  
 دیگه سه ا »

نه تنها حملات معمولی زمانهای پست عشق آلود را تکرار میکرد ،  
 بلکه بازبگر آنها شده بود - این آدم ظاهراً کله شق که از من رو در-  
 نایستی داشت سعی میکرد خودش را سیر و کپه کار و حد جلوه بدهد ،  
 بکمرته کنترل خود را گم کرد موخود حواری بیچاره ای شده بود که عشق  
 و ترحم از معشوقه اش گدائی میکرد ایسه توده گوشت میچاله شده ،  
 شکجه شده که مثل کوه روی تحت علتیده بود درد میکشید ا - يك  
 نوع درد خودپسندی بود و در عین حال حسه مصحك و حسده آورد داشت در  
 صورتیکه حاتم که نه سرتری خودش مطمئن بود ، فتح خود را سه  
 آوار بلند میخواست ، حال تحقیر آمیز دستش را بکمرش زده بود و می  
 گفتم « برو گم شو ، احسب ا بیدوستم تو انقدر احسبی ( رویش را  
 من کرد ) نگاهش ، کنیی ، عیبو به جمال ا آقا باصرار من به خورده  
 سرو و صممش رو تمیر کرد نه بیبیبی نه چه ریختنی افتاده ا من بیدوستم  
 آفتداحمه و گره هر گرسبومدم ، افسوس تو مسافرت اخلاق خوب معلوم  
 میشه ا به سین چطو افتاده روتج حوای ا این حالت طبیعشه ا که حوای  
 بحوش نکس حماله چه اشتاهی کرد ا خوب شد زودتر فهمیدم ، من هر گر  
 میبوم ، ا این زندگی نکم ا »

نادشش حرکت تحقیر آمیزی کرد که معبومش « حاك توسترت »  
 بود حسن هق وهق گره میکرد ، همیشه من دندم کار بحای بارتك  
 کشیده ، از اطاق بیرون آمدم و آنها راتنها گداشتم رفتم در اطاق دن -  
 ژوان ، دندم سهه چیرهار حبه و ناشیده ، سوزن به به صفحه رسده ، تقویق  
 صدا می کند

دن ژوان سا رنگ پریده ، سیاه مست ، روی تحت افتاده بود .

من تکانش دادم . او گفت : « چه حیره ؟ دعواشون شده ؟ تقصیر من چیه ؟  
خودش من اظهار علاقه کرد گفت نوو دوس دارم ، نه ، گفت تو  
سمیاتی دارم ، این حسن مته حمالاس دس مو تو رقص فشار میداد و دو  
بارم ماچم کرد من هیچ حیالی براش نداشتم به سوی نومردمو بییدم  
هزار تا از این دنا بگیرم ندیدی پیش از اینکه نلت ناری نکم روم  
بیرون ؟ برای این بود که حای سرخاب لب حاسو از زو صورت  
پاک نکم »

« نه ، ناین سادگی هم بیس ، آحر منم میدیدم »  
« اوه آتش دهمسوری بیس که حکایتش مته حکایت همیه رهنمای  
عقیسی که اول فرشته ناکام ، پرده بیگناه ، محسبه عصمت و پاکدامنی  
هس انوحت به حورن سگدل شقی پیدا میشه اونارو گول میرنه ، من  
میدوم ، چرا انقد دخترای ناکام گول حورنهای سگدل رو میخورن و  
برای دخترای دیگه عسرت میشه اما همین حانوم هفتا حورن حاسو شکارو دم  
چشمه میرنه تشه برمیگردونه »

دن ژوان بست تقصایائی که مربوط ناو میشد ، کیکش بی گیرید و  
کاملا برایش طبیعی بود من فهمیدم که حرفهای بی سروته ، اذاهای تازه  
بنوران رسیده ، اطوارش ، درو عهای لوس و تملقهای بیحائی که میگفت ،  
قرن انداختن و خود آرائش کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با  
محیط و طرز محیط او وفق میداد او حقیقه دن ژوان محض خودش بود بی  
آنکه خودش بداند

.....

صبح در اطاقم را زدند ، در را باز کردم ، حانم حسن چندان ناصت  
وارد شد و گفت

« الان من میرم قروین پیش حواهرم - هیچ میدویین که عس ششونه روت ؟  
من آمدم ار شما جدا حاطلی نکم »

« خیلی مناسب اولی صبر نکنین باهم میریم حسو پیدا میکنیم »  
« هر گز ، من دیگه حاضر بیسم نوروی حسن نگاه نکم مرده شور  
تر کیش روسون ' میرم پیش حواهرم اون مو گول رد ، آورد اینجا ،  
عه ششونه فراد میکنه »

بی آنکه مستطرحوان من شود از اطاق بیرون رفت



پنج دقیقه بعد، دن ژوان ناچندانې که گویا فقط محتوی يك گراما خون بود، برای خدا حافظی آمد دم اطاقم، من گفتم: «تو دیکه کجا میری؟»  
 «من کاودارم باید برم شهر، دیشم بیخود موندم»

او هم خدا نگهداری کرد و رفت علی ماند و خودش اولی من تسخیلی برهنه داشتم گنجشکها با خار و حیض حال و چشمهای کلاپسه بیدار شده بودند گویا نسیم بهاری آنها رامست کرده بود من نمکر قصایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قصایا هم مربوط نسیم مست کننده بهاری بوده و رفقای مهم مثل گنجشکهای مست شده بودند

بعد از صرف ناشتائی، مقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم دیدم يك اتومبیل لکنه، بدتر از اتومبیلی که ما را کرج آورده بود، بر حمت و باسر و صدا، از جلو مهمانخانه رد میشد با گهان چشمم بساغرین آن افتاد از پشت شیشه دن ژوان و حام حس را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف حادۀ قروس میرفت

## تاریکخانه

مردی که شانه سر راه حوسار سوار اتومبیل باشد ، خودش را با دقت در پالتونارایی سورمه ای بچیده و کلاه لبه بلند خود را با روی پیشانی پائین کشیده بود مثل آنکه میخواست از حریمات دسای خارجی و تماس نااشخاص محفوظ و جدا بماند سینه ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود بیمساعی که در اتومبیل نا هم بودیم ، او هیچچوچه در صحبت شوهر و سایر مسافران شرکت نکرد از اسرو تأثیر سحت و دشواری از خود گذاشته بود هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن میکرد ، من دزدکی نگاه صورتس میانداختم صورت سهندریك پریده ، بینی كوچك قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت بسته پائین آمده بود شبیار گودی دو طرف لب او دیده میشد که قوت اراده و بصیرت او را می رساند مثل اینکه سرا او از سبك تراشیده شده بود فقط تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت

اتومبیل ما در حوسار حلو گاراژ « مدنی » نگهداشت اگرچه فرار بود که تمام شب را حرکت نکیم ولی شوهر و همه مسافران پیاده شدند من بنگاهی در رویوار گاراژ و قهوه خانه انداختم که چندان مهمان نواز سطریم بیامند ، بعد بر ديك اتومبیل رفتم و برای اتمام سحت شوهر گفتم

د از قرار معلوم باید امشب رو اینجا اطراق نکیم ؟

« - بله ، راه نده امشوم میویم فردا کلیه سحر حرکت میکنیم »  
 بگرنه دندم شخصی که پالتو ، آرابی ، خود پیچیده بود نظر من آمد  
 و با صدای آرام و جعه ای گفت « - اینجا جای مناسب ندازه ، آگه آشنا یا  
 محلی برای خودتون در نظر گرفتین ، منکه بیاین مرل من  
 » - خیلی متشکرم ، اما میحوام اسباب رحمت شم

« - من از تعارف دندم مییاد من به شمار و میشاسم و نه میحوام بشاسم  
 و نه میحوام متی سرتون بگذارم چون از وحنیکه اطاقی سلیقه خودم  
 ساخته ام ، اطاق سابقم میصرف افتاده فقط گمون میکنم از قهوه حونه  
 راحت تر باشه »

لحن ساده بی رو در ساستنی و تعارف و تکلف او در من اثر کرد و  
 فهمیدم که نایکمه آدم معمولی سروکار ندارم گفتم « - خیلی خوب ،  
 حاضرم » و بنویس ترده دسالتش افتادم او یک چراغ برق دستی از جیبش  
 در آورد و روشن کرد یک ستون روشنائی تند رنده خلوی پای ما افتاد از  
 چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوارهای گلی رد شدیم همه حاسا کتو  
 آرام بود سکون آرامش و کرختی در آدم نمود میکرد - صدای آب  
 میآمد و سسم حکی که از روی درختان میگذشت بصورت ما میچورد چراغ  
 دوسه تا خانه اردور سوسو میرد مدتی گذشت در سکون حرکت میکردیم  
 من برای اینکه رهیق باشاسم را بصحبت بیاورم گفتم « - اینجا نایده  
 شهر فشگی باشه »

او مثل اسکه از صدای من وحشت کرد ، بعد از کمی ،أمل خیلی  
 آهسته گفت « - میون شهرایی که من تو ایرون دیدم ، حوسار و پسندیدم  
 نه از اینجهت که کشت دار ، درجهای منوه و آب زیاد داره ، اما شتر  
 برای اسکه هموز حالت و آتسمر قدسی خودشو نگهداشته برای اسکه  
 هموز میون این کوچه پس کوچه ها ، میون حرز اس حونه های گلی و  
 درجهای بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه او بسو نو کسرد و حالت  
 مهمون نواز خود موی خود شوارد دست نداده اسجا بشتر دور افتاده و برته  
 همین وضعیتو شتر شاعرونه میکنه روزومه ، اتومیل ، هواپسا و راه  
 آهن از براهای اس قره مخصوصا اتومیل که نابوی و گرت و حاک ، روحه

شنا گرد شو و دروتا دورترین ده کوره ما میره . . . اسکار تشاره بدورون  
رسیده ، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو توهر سولاحی میچپونه  
روشنائی چراغ برق دستی زونه پنجره خانه ها میانداخت و میگفت  
« به بیین ، پنجره های مست کاری ، حونه های مجرا داره آدم بوی  
زمیسو حس میکنه ، بوی یونجیه دروشده بوی کشافت زندگی روحس میکنه  
صدای زجره و پرنده های کوچیک ، مردم بدیمی ساده و مودی همیه ایما  
به دیبای گمشدیه قدم رویاد میاره و آدمو اذقال و قیل دیبای تاره مه  
دورون رسیده ها دورمیکه »

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرادعوت کرده پرسید شام خوردین؟

« نه ، تو گلپایگون شام خوردیم »

از کنارچند بهر آب گذشتیم و نالاحره بردنك كوه ، در باغی رانار  
کرد و هر دو داخل شدیم جلو عمارت تاره ساری رسیدیم وارد اطاق کوچکی  
شدیم که يك تختخواب سعری ، يك میز و دو صندلی راحتی داشت چراغ  
بغتی را روشن کرد و باطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیرامسای پشت  
گلی ، دنك گوشه تی وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد بعد  
سه ای را که همراه داشت نار کرد ، و يك آنازور سرح مخروطی در آورد  
و روی چراغ گذاشت پس از اندکی تأمل ، مثل ایسکه در کاری دودل  
بود گفت . « میرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آنازوردار را برداشت ، اردالان تنك و تاریکی کسه ططاق  
صربی داشت و بشکل استوانه درسب شده بود . طاق و دیوارش برنك  
احرا و کف آن از گلیم سرح پوشیده شده بود رد شدیم ، در دیگری رانار  
کرد ، وارد معوطه ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً به  
خارج هیچگونه مسد نداشت مگر بوسیله دری که بدالان نار میشد بدون  
راویه و بدون خطوط سدسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از  
محمل عامی بود از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود بهسم پس رفت  
او چراغ سرح را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست روی میز دنك  
گیلاس و دنك دوع گذاشته بودند من ناامحب بدر و دیوار نگاه مسکردم  
و پیش خودم تصور کردم بی دنك بدام یکی از این ناخوشهای دواسه  
افتاده ام که این اطاق شکبته اوست و دنك خون دوست کرده برای ایسکه

حایت او کشف شود و هیچ معنهم معارج نداشت که نداد آسان برسد  
منتظر بودم ناگهان چماقی سرم بخورد یا درسته شود و این شخص ناگارد  
یا ترس حمله نکند، ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: « اطلاق من به  
عطر شما چطور میباد؟ »

« - اطلاق؟ بکشید، من حس میکنم که توی بک کیسه لاستیکی  
شسته ایم »

او بی آنکه بحرف من اعتنائی نکند دوباره گفت: « - عدای من  
شیره، شام میخورین؟ »

« - متشکرم، من شام خوردم، »

« - به گیلان شیر ندیس »

تک و گیلان را جلو من گذاشت گرچه مثل نداشتم ولی خواهی  
خواهی یک گیلان شیر ریختم و خوردم بعد خودش باقی شیر را در گیلان  
میریخت خیلی آهسته می مکید و زبان را روی لپهاش میگردانید - لب  
های او برو میبرد، پلنکهای چشمش بطرد در دناکی پائین آمد مثل ایسکه  
حاطراتی را دستخو میگرد صورت ریک پر بنده جوان بیسی کوتاه صاف  
لپهای گوشتالود او طول و روشنائی سرخ حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود  
پیشانی بلند داشت که یک ریک کبود بر حسته رویش دیده میشد موهای  
حرمانی او روی دوشش ریخته بود مثل ایسکه ناخودش بخواهد حرف  
برند گفت: « - من هیچوقت در کیفهای دیگران شریک سوده ام، همیشه  
به احساس سحت یا به احساس بدبختی حلومو گرفته - درد رنگی اشکال  
رنگی، اما از همیه اس اشکالات مهمتر حوال رفتن با آدمهاست شر  
حامیه گندیده، شر حوراک و پوشاک، همیه اینا دائم از بین بردن و خود  
حقیقی ما حلو گیری میکنه به وجد ود داخل او باشدم، خواستم تقلید  
سایرین رو در بیارم، دیدم خودمو مسخره کرده ام هرچی رو که لذت  
نصور میکنم همه روانتجان کردم، دیدم کیفهای دیگران بدردم بیخوره  
حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هم هیچ رابطه بی با سایر مردم  
نداشتم من میتو سم خودمو بر احوال رنگی سایرین در بیارم، همیشه  
با خودم میگفتم روزی از جامعه فرار خواهم کرد و دریه دهکده یا حای  
دور سر وی خواهم شد اما بیخواسم ابرو از و وسیله شهرت و یا بودوی

خودم نکم ، من میخواهم خودم محکوم افکار کسی نکم یا مقلد کسی  
 شم بالاخره تصمیم گرفتم که اطاعتی مطابق میلم بسازم ، محلی که توی  
 خودم باشم ، به چائی که افکارم پراکنده شه

« من اصلاً تسل آفریده شدم - کار و کوشش مال مردم تو حالس ،  
 باینوسیله ~~بخوان چاله~~ بی که تو خودشو به برکن مال اشخاص گدا گشس  
 که ~~از زیر تنه بیرون آمدن~~ اما پندران من که بوحالی بودن ، زیاد کار کردی  
 و زیاد رخصت کشیدی ، فکر کردی دیدی دقیق تسلی گذروندن - این  
 چاله تو اونا پر شده بود و همه ارث تسلیشوی بس دادن - من افتخاری  
 با حدادم نکم ، علاوه بر اینکه توی این مملکت طبقات منه جاهای رنگه  
 و خودنداره و هر کدام از دولهها و سلطهها رو درست مشکافی دوسه شت  
 پیش اونا درد ، یا کرده گیر ، یاد لفت درباری و باصراف بوده ، وانگهی  
 اگه زیاد یایی احدا دم بشیم بالاخره حد هر کسی سگریل و شپا بره مرسه  
 اما چریکه هس ، من برای کار آفرنده شده بودم اشخاص تازه بدورون  
 رسیده محدود فقط متوس ببول خودشون توی این محیط عرض اندام نکس  
 جامعه بی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در  
 کوچکتربن و طامع زندگی باید قوانین حری و تعدد اونا رومته کسول  
 بورت داد این اساری که اسمشو کار گذشتن و هر کسی حق زندگی خودشو  
 باید از اونا گدائی نکه ، بوی این محیط فقط به دست درد ، احق بیشرم و  
 باحوش حق زندگی دارند و اگه کسی درد و پست و مملق باشه منگی  
 « قابل زندگی سس » درهائی که من داستم ، نار موزونی که ریش  
 حمیده شده بودم اونا نیوس بپهن ، حسگی بدرام در من باقی مونده  
 بود و سنالری این گذشته و در خودم حس مکردم

« میخواهم منه خونورای زمسویی توسولاجی هرورم ، تو نارنگی  
 خودم عوطه و در شم و در خودم قوام بیام چون هم بطوریکه تو تبارکچونه  
 عکس روی سیشه ظاهر میشه ، اون چیر هائی که در اسون لطیف و محس در  
 اندویدگی زندگی و حار و محال و روسانی حه ، مشه و مسیره ، فقط توی  
 نارنگی و سکونه که با اسون حلوه منکه - این نارنگی بوی خودم بود ،  
 بیجهت سعی داستم که او بومر مع نکم افسوسی که دارم انه که چرا  
 مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم حالا بی مردم که پر از سترن هست  
 من همین نارنگی ، همین سکوت بوده این نارنگی در بهادر حسنده ای

بس ، فقط در اروا و برگشت بطرف خودمون، و حتی که اردیای ظاهری  
 کباره گیری میکسیم بنا ظاهر میشه . اما همیه مردم سعی دارن از این  
 تاریکی و اروا فرار کنن ، گوش خودشو بو در مقابل صدای مرک بگیرن  
 شخصیت خودشو بو میون داد و حال و هیاهوی زندگی منحوس و نابود مکر  
 بن مسخوام که بقول صوفیها « بو حقیقت درمن تحلی کنه » برعکس  
 انتظار فرود اهرس رو دارم . میخوام همونطوریکه هم در خودم بیدار  
 شم . من از حملات براق و تو حاله منور المکرها چندشم میشه و میخوا  
 برای احتیاجات کتیب این زندگی که عطا بق آرزوی دردها و  
 ناچاقها و موجودات زر پرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت  
 خودمو اردس بدم

« فقط تو این اطاقه که میتوم در خودم زندگی کنم و قوام د  
 بدر بره ، این تاریکی و روشائی سرخ برام لازمه ، میتوم تو اطاقه  
 شمیم که پشت سرم پنجره داشته باشه . منه اینه که افکارم پراکنده میش  
 از روشائی هم حوشم بیاد . - جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میش  
 برس و تاریکی متشاء رسائیس به گره روز خوبور معمولس اما شب تو  
 تاریکی ، چشمات مندر حشه و موهاش بری سر به و حرکاتش مرموز میشه  
 به تنه گل که روز در عبور و تار عسکوت گرفتس ، شب من اینه که اسرار  
 در اطرافش موج میره و منی بخصوص بخودش میگیره روشائی همه  
 حسنه هارو بیدار و مواظب میکنه در تاریکی و تنه که هر زندگی ، هر  
 چیز معمولی به حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای گمشده بیدار  
 مشن در تاریکه آدم مسخوانه اما میشوه ، خود شخص بیداره و زندگی  
 حقیقی ابوح شروع میشه . آدم از احساسات بست زندگی بی بیار و عوال  
 معوی روطی میکنه ، چیرائی رو که هر گر باوما پی سرده بیاد میاره

بعد از این خطابه سرساز ، یکمرتبه خاموش شد . من ایکنه مقصو  
 از همه این حرفها سرته خودس بود . آیا این شخص بکسر بچه اعیسا  
 حسنه ورده سنده از زندگی بود یا ناخوشی عرسی دانست در هر صورت مثا  
 مردم معمولی فکر نکرد . من بیدار شم چه جواب بدهم صورتش حال  
 مخصوصی بخود گرفته بود . خطی که از کنارش میگذشت گودتر و سجا  
 بر شده بود ، بکرتک گود روی پیشاتش ورم کرده بود . وقتیکه حرو  
 میرد پر کهای بییش میلرزید پریدگی رنگ او حلو نور سرخ حالت حس

وقتی که تصورش میداد ، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و  
 با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقص نظر می‌آمد سر خود را که  
 پایین میگرفت لمحه گذرنده ای روی لبهایش نقش می‌بست ، بعد مثل اینکه  
 ناگهان ملتفت من شد ، با سگساهی سحت و سحر آمیز که در او سراع  
 نداشتم گفتم « شما مسافر وحشته هستید ، من همش از خودم صحبت کردم »  
 « هر کی هر چی میگه از خودش ، سها حقیقتی که برای هر کسی  
 وجود داره خود همون شخصه هه موم بی اراده از خودمون صحبت می  
 کنیم ، حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو برتون  
 کسوں دیگه میگویم مشکلترین کارها اینه که کسی تویه حقیقتن همون  
 طوریکه من بگم

از خواب خودم پشیمان شدم ، چون خیلی بی‌بمی ، بیجا و بی‌تاس بود  
 معلوم نبود چه چیز را ثابت بکنم گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از  
 میرانام بود اما او بی آنکه اعتنائی بحرف من نکند ، نگاه دردناکش  
 را چند ثانیه من انداخت ، دو باره بلکهای چشمش پایین آمد زبان را  
 روی لبهایش می‌مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دیبای دیگری  
 سیر میکند گفتم « من همیشه آرزو می‌کردم که جای راحتی ، مطابق سلقه  
 و نمایل خودم بپیه بکنم بالاخره اطاق و حائی که دیگر و درست کرده  
 بودن بدر من بدخورد من می‌خواستم توی خودم و در خودم باشم ، برای  
 اینکار بول خودمو نقد کردم آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل  
 خودم ساختم تمام این پرده‌های محملو سا خودم آوردم ، تمام حریمات  
 این اطاق خودم رسیدگی کردم - فقط آباژور سرخ یادم رفته بود بالاخره  
 بعد از اونکه نقشه و اندازیه اونو دستور دادم در تهر و درست کنن ، امروز  
 من رسید و گریه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی  
 معاشرت بکنم حتا حوراک خودمو محصر به شیر کردم ، برای اسک در هر حالت  
 خوابیده سا شسته شوم او بوجورم و محتاج به تهیه غذا باشم - ولی  
 با خودم عهد کردم روزیکه کیسه ام به ته کشد با محصاح سکس دیگر بشم ،  
 بریدگی خودم حاتم بدم امشب اولین شیش که تو اطاق خودم خواهم خوابید  
 من به هر آدم خوشحلت هم که به آرزوی خودم رسیدم - به هر خوشحلت  
 چند تصور من مسگله ، من هیچوقت بیوسم تصور شو بکنم ، اما الان من  
 به هر خوشحلتن



دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکون مراحم را رفع بکنم گفتم « - حالتی که شما حسشو میکنین، حالت همین در رحم مادری که بی دوندگی، کشمکش و تملق در مییون حدار سرح گرم و سرم رو بهم حینده، آهسته خون مادرش رو میکشه و همیه خواهشها و احتیاجاتش خود بخود بر آورده میشه - این همون ستائوی بهشت گشوده ایس که در نه وجود هر شری وجود داره آدم در خودش و تو خودش زندگی شاید به حور مرگ اختیار یس؟

او مثل اسکة انتظار داشت کسی در حرفهاش که با خودش میرد مداخله نکند، نگاه تمسخر آمیزی من انداخت و گفت « - شما مسافر و حسته همین، بر ما این جوابین؟ »

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودم نشان داد از صبح شب گذشته بود، من نفس تازه ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردانه ساحوشی سرون آمده باشم ستاره ها بالای آسمان میدرخشیدند با خودم گفتم آیا با نکره محسوس و سواسی با نایکمر آدم فوق العاده سرو کار پیدا کرده ام؟

.....

هردا دو ساعت ظهر بیدار شدم برای خدا حافظی از میرانام مثل اسکة آدم نامحرمی هم و به آستانه مقدم مقدسی پا گذاشته ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط دردم دالان تاریک و بی صدا بود، پاورچین یا وزچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز میسوخت، دیدم میرانام با همان پیترامای پشت گلی، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلتش جمع کرده، مشکل بچه در رهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده است رهنم بر دیک شانه او را گرفتم نکاش دادم، اما او بهمان حالت خشک شده بود هر اسان از اطاق بیرون آمدم و ظرف گزاراژ رهنم چون میخواستم او میل را از دست بدهم - آیا بقول خودش کیسه او به به کشیده ود؟ با این تنهایی را که مدح میکرد از آن برسنده بود و میخواست شب آخر افلا یک عمر در بر دیک او باشد؟ بعد از همه مطالب، شاید هم این شخص یک نفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق آینده آل او بوده است.

## سگ و لگرد

چند دکان کوچک با نوائی ، قصابی ، عطاری ، دو قهوه خانه و يك سلامتی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان و رامین را میداد . میدان و آدمهانش در حورشید قهار سم سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین سیم غروب و سایه شب را میکردند ، آدمها ، درختها و دکانهها ، خانوران از کار و وحش امتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گسرد و عمار برمی جلوی آسمان لاجوردی موح میرد ، که بواسطه آمد و شد اتومسلها پیوسته سه غلظت آن میامروند

یکطرف ، میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه اش بوك و ریخته بود ، ولی با سماج هرچه تمامتر شاخه های کج و کوله نقرسی خود را گسرده بود و زیر سایه برگهای حاك آلودش يك سکوی پهن بر برگ زده بودند ، که دوپسر بچه در آنجا نه آواز رسا ، شیر برنج و نهمه کدو می فروختند آب گل آلود غلیظی از میان حوی جلو قهوه خانه ، بر حمت خودش را میکشاید و رد میشد

تنها سائی که حلب نظر را میکرد برح معروف و رامین بود که نصف به استوانه ای ترك ترك آن با سر محروطنی پیدا بود گچشگهائی

که دولای درد آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، آنها هم از شدت گرمای موش و چرت میزدند - فقط صدای ناله سگی فاصله معاصله سکوت را میشکست

این يك سنگ اسکاتلندی بود که پوره گاه دودی و نه پاهایش حال سیاه داشت ، مثل اینکه در لجن رازدوینده و ناو شتک رده بود گوشهای نخله ، دم بر اع ، موهای تاندار چرک داشت و دو چشم ماهوش آدمی در پوره بشم آلود او میدرخشید در ته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد ، در بیم شنی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیر بی پایان در چشمهایش موج میزد و پیامی با خود داشت که میشد آرزای ریاضت ، ولی پشت بی بی چشم او گیر کرده بود - آن به روشنائی و نه رنگ بود ، يك چیر دیگر ناوار نکرد بی مثل همان چیری که در چشمان آهوی زحی دیده میشود بود ، نه تنها يك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکسوی تساوی دیده میشد دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوره يك سك سرگردان ممکن است دیده شود ولی نظر میآید نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمیدید و نمیبینید ، خلوی دکان ناوائی پادو او را کتک میزد ، جلو قصایب شاگردش ناوسك میپرانید ، اگر در سایه اتومبیل پناه میزد ، لنگد مسکین کفش میبخت دارشور از او پندیرائی میکرد و زمانیکه همه از آزار دوخته میشدند ، بچه سیر برنج و روش لذت مخصوصی از شکم او میزد در مقابل هر ناله ای که میکشیديك پاروسك سکورش میجوورد و صدای بیقریه او پشت ناله سك بلند میشد و میگفت « بندس صاحبان » مثل اسکله همه آنها دیگر هم ناوهیندست بودند و بطور مودی و آب زیر گاه از او تشویق می کردند ، میزدند زجر خنده همه معصن رضای خدا او را میزدند و نظرشان خیلی طبیعی بود سك زحی را که مذهب برین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچرانند

بالاخره سر بچه سیر برنج و روش تقدیری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچه ای که طرف برنج میزد هر او کرد ، صبی خودش را ناشکم گرسنه ، برحمت کشیده و در راه آبی پناه برد سر زاری بود دست خود گذاشت ، زناس را بیرون آورد ، در حالت بیم خواب و بیم بیداری ، نکشتر از سیری که جلوش موج میزد تماشا میکرد تش خسته بود و اعصابش درد میکرد ، در هوای سناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت ، موهای

مختلف سزدهای بیه جان ، یکدانه گمش کهنه نم کشیده ، بوی اشیاء مرده و خاندان در پستی او ، ادگارهای در هم و دوری زارنده کسرد . هر دفعه که سپهر زار دقت میکرد ، میل عریری او پیدا نمیشد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر بوجان میداد ، ولی ایندهمه بقدری این احساس قوی بود ، مثل اسکه صدائی بیخ گوشش او را وادار بحسش وحشت و حیرت میکرد میل معرطی حس کرد که در این سرها بند و وحشت برسد

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سره آرزادانه پرورش دیده بودند اما تش بقدری کوفته بود که احاره کستریں حرکت را باو میداد احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد بکشت احساسات فراموش شده ، گم شده همه بهیچان آمدند پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت ، خودش را موظف میداشت که صدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که نتیجه صاحبش بازی نکند ، با اشخاص دیده شحاته چه عورتا نکند ، با ضربیه چه عورت رفتار نکند ، سر موقع عدا عوردد ، موقع معین توقع بوارش داشته باشد ولی حالا تمام این قیدها از گردن برداشته شده بود

همه توحه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی ریبیل ، بکه حوراکی بدست بیاورد و با پرور را کتک بخورد و زود بکشد - این بگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با حرات ، بی باک ، تمیر و سرزند بود ، ولی حالا ترسو و وسری عور رسنده بود هر صدائی که میشنید ، و یا چیزی بردنک او تکان میخورد خودش می لرزید حتی از صدای خودش وحشت میکرد - اصلا او سکانت و ریبیل خو گرفته بود - بنش میخارید ، حوصله نداشت که کیك هاش را شکار نکند و با خودش رالیسد او حس میکرد که حرو حا گروه شده و بنگ چیری در او مرده بود ، خاموش شده بود

از وقتی که در این چشم دره افتاده بود ، دورستان میگدست که باک شکم سیر عدا عورده بود ، باک جوان راحت نکرده بود شهوتش و احساساتش همه شده بود ، بکفر پیدا شده بود که دست بوارشی روی سر او سکشد - بکفر توی چشمهای او بگانه نکرده بود گرچه آدمهای ایتعا ظاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی سطر مآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اسیا رمین تا آسمان فرو داشت ، مثل این بود آدمهایی که

سابق نا آنها محشور بود ، ندیای او نزدیکتر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او حمایت میکردند

در میان بوهائیکه ششامش میرسید نوئی که بیش از همه او را گنج میکرد ، بوی شیر بوی حلوئی پسر بیچه بود - ایس مایع سفید که آفتدر شیه شیر مادرش بود و نادهای بیچگی را در خاطرش محسوم میکرد - نا گهان يك حالت گرختی ناودست داد ، سطرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم معدنی را میسکید و زبان بر م محکم او تنش را میلبسید و پاك میکرد بوی تندى که در آغوش مادرش و در محاورت برادرش استشمام میکرد - بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در سیش جان گرفت

هیسکه شیر مست میشد ، بدش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید ، سرش سنگین از پستان مادرش جدا میشد و يك خواب عمیق که لرزهای مکیمی بطول بدش حس میکرد ، دسال آن میآمد چه لدنی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار سه پستانهای مادرش فشار میداد ، بدون رحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد تن کرکی برادرش ، صدای مادرش همه آنها پر از کیف و بوازش بود لاله چوبی ساقش را محاطر آورد ، ناریهایی که در آن باعچه سر برادرش میکرد گوشپای بلبله او را گار میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، مندویدند و بعد يك هماری دیگر هم پیدا کرد که پسر صاحبش بود در تنه ناع دسال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت مخصوصا بوازشهایی که صاحبش از او میکرد ، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت در اموس نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همساریش بود و هیچوقت او را نمیرد بعدها یکمرتبه مادرش برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر از وزش باریک او گریز مانده بودند بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت وقت تمام و ناها در دور میر میگفت و حورا کهها را نومسکتند ، و گاهی زن صاحبش نا وجود مخالفت شوهر خود يك لقمه مهر و محبت برایش میگرفت بعد بو کر پیر میآمد ، او را صدا میکرد « پات پات » و حورا کش را در طرف مخصوصی که کنار لاله چوبی او بود میریخت

مست شدن پات باعث بدبختی او شد ، چون صاحبش سنگداشت که پات از خانه بیرون نرود و دسال سنگهای ماده بیفتد از قضا یکروز پاتیر

صاحبش با دوهر دیگر که پات آپارا میساخت و اغلب بخانه شان آمده بود در اتومبیل نشسته و پات را صدآوردید و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندید پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند صاحبش با آن دوهر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سك ماده ای، آتلز بوی مخصوص همحسی که پات حس می کرد او را یکمرتبه دیوانه کرد عاصله های مختلف بوکشید و بالاخره از راه آب باعی وارد باغ شد.

بردیك عروب دومرتبه صدای صاحبش که میگفت « پات پات » بگوشش رسید آنجا حقیقتاً صدای او بود و با انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود.

گرچه صدای صاحبش تأثیر عریبی در او میکرد، زیرا همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت باها میدیون میداست بساد آوری میسود، ولی قوه ای ماموق قوای دنیای خارجی او را اوار کرده بود که با سك ماده باشد بطوری که حس کرد گوشش بسبب صداهای دنیای خارجی سگس و کند شده احساسات شدیدی در او پیدا شده بود، و بوی سك ماده قدری تندوقوی بود که سر او را بدوار انداخته بود.

تمام عصبانیش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، بطوری که اختیار اردستش در رفته بود - ولی دبری سکشد کسه ناچوب و دسته بیل بهوازاو آمده و از راه آب بیرونش کردند.

پات گیج و مسك و حسته، اما سك و راحت، همیشه بخودش آمده، به حسنجوی صاحبش رفت، در چندین سن کوچه بوی رقیقی از او مانده بود همه را سر کشی کرد، و عاصله های همیسی از خودش نشانه گذاشت، تا حراته بیرون آنادی رفت دوباره برگشت، چون پات پی برد که صاحبش بیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم شدند، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد چطور پات میخواست بصاحبش می حدایش زدگی نکند؟ چون صاحبش برای او حکم يك جدا گذاشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بهستجوی او خواهد آمد هر اساک در چندین حاده شروع بدویدن کرد - رحمت او پیوده بود.

بالاخره شب ، حسه و مانده بیدان برگشت - هیچ اثری از صاحبش نبود ، چند دور دیگر در آنادی رد - عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سك ماده بود ، ولی جلو راه آب را سنگچین کرده بودند پات با حرارت مخصوصی زمین را ناستش کند که شاید بتواند داخل باع شود ، اما غیر ممکن بود بعد از آنکه مایوس شد در همانجا مشغول چرت زدن شد

صبح شب پات از صدای ماله خودش از خواب پرید هر اسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه ها گشت بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد بیدان که برگشت بوی حورا کیهای حور حور بمشامش رسید بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست همه آنها بهم مخلوط شده بود ولی او در عین حال حس میکرد که مقصراست ، و وارد ملک دیگران شده ناید از این آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدائی نکند ، و اگر رقیب دیگری پیدا شود که او را بتازاند ، کم کم حق مالکیت اینها را دست بیاورد و شاید یکی از این موجوداتی که حورا کیهها در دست آنها بود ، از او نگهداری کند

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان ناموائی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند حمیر بخته در هوا پراکنده شده بود ، مگر که نان در بعلش بود ، ناوگفت « بیاه بیاه » صدای او چندرنگ و گوشش عریب آمد ، و یک تکه نان گرم جلو او انداخت پات هم پس از آنکه کی تردید ، نان را خورد و دمش را برای او حسابید آن شخص ، با بر روی سکوی دکان گذاشت با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد چه احساس راحتی کرد مثل اینکه همه مسئولیتها ، قیدها و وظیفه ها را از گردن پات برداشتم ولی همیشه دوباره دمش را تکان داد و بر دیک صاحب دکان رفت ، لنگد محکمی بپهلوش خورد و ناله کسان دور شد صاحب دکان زود بدقت دسبس را لب حوی آب کرداد صورت قلاده خودش را که جلو دکان آوران بود میتباحث

از آن روز ، پات نهر لنگد ، قلعه سک و صرب چماق چیرد مگری از این مردم غایبش شده بود مثل اینکه همه آنها دشمن حومی او بودند و از شکمحه او کیف میردند

پات حس میکرد وارد دیبای جدیدی شده که به آنجا را از خودش

میدانست و نه کسی با احساسات و عوالم او پی میبرد چند روز اول را به سختی گذراند ولی بعد کم کم عادت کرد علاوه سرپیچ کوچک ، دست راست حائسی را سراع کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا حالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی حورا کیمهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد و بعد هم باقی روز را حلقو تصابی و بانوائی می گذراند ، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک میخورد ؛ و نارندگی حدید خودش سارش پیدا کرده بود از رندگی گذشته فقط یکمشت حالات مهمل و منحور و عصی بویها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت میگذاشت ، درس بهشت گم شده خود یک نوع تسلیمت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آرمان حلوش محسوم میشد

ولی چیریکه پیش از همه پات را شکسته میداد احتیاج او سوارش بود او مثل بچه ای بود که همه اش توسری خورده و وحش شپیده ، اما احساسات رقیقش صور خاموش شده مخصوصا با این رندگی حدید پر از درد و زجر ، سش از پیش احتیاج سوارش داشت چشمهای او این سوارش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، در صورتیکه یکسر باو اظهار محبت نکند و نادست روی سرش نکشد او احتیاج داشت که مهربانی خودش را نکسی ابراز نکند برایش فداکاری سبانهس پرستش و وفاداری خود را نکسی نشان بدهد اما بطر میآمد هیچکس احتیاجی با برادر احساسات او نداشت ؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بحر کینه و شرارت حردنگری میخواند ، و هر حرکتی که برای جلب توجه اس آدمها میکرد مثل این بود که چشم و نصب آنها را بشیر بر میآنگیخت

در همان حال که مات توی راه آب چرت میبرد ، چند بار ناله کرد و بیدار شد ، مل اینکه کابوسهایی از حلقو نظرش میگذاشت در اس وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب میآمد گرسنگی عذاری تمام درون او را شکسته میداد بطوریکه ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد برحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رخت

.....



در همین وقت یکی از این اتومبیلها با سر و صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، نظرف بات رفت دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او بود . بات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت . ولی بچطور یکباره پیه اش که او را بوازش کرد ؟ بات دمش را حسابد و ماتر دید . آن مرد نگاه کرد آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده نگردش بود برای اینکه او را بوازش نکند . آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید . بات دسالتش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد . چون آن مرد داخل اطاعتی شد که او خوب میشناخت و بوی حورا کپا از آنجا بیرون می آمد . روی بیسکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکی های دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را ماست آلوده میکرد و حلو اومی انداخت . بات اول تمحیل ، بعد آهسته تر ، آن نامها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پراز عصر خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود . و دمش را میحساید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید ؟ بات يك شكم عدا خورد بی آنکه این عدا تا كتك قطع بشود . آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد ؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه روح ، کمی آنجا مکت کرد ، بعد از کوچه های پیچ واپیچ گذشت . بات هم بدسالتس . با اینکه از آنادی خارج شد ، رفت در همان حرانه ای که چند نا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدمها هم بوی ماده خودشان را حسجو میگردند ؟ بات کنار سانه دیوار انتظار او را کشید ، بعد از راه دیگر سندان برگشتند .

آن مرد بار هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش معتصری که روز میدان کرد ، رفت در یکی از این اتومبیلها که بات میشناخت . نشست . بات حراب سیکرد بالا برود . کنار اتومبیل نشسته بود و ناگاه سیکرد . کمر تبه اتومبیل میان گرد و عمارت بر اه او باد . بات هم بديرك دسالت اتومبیل شروع بدویدن کرد ، نه ، او این دفعه دیگر بسخواست . امر دراز دست ندهد . بلکه میرد و نا وجود دردی که در بدنش حس میکرد تا تمام قوا دسالت اتومبیل شلیک بر میداست و سرعت بدوید . اتومبیل از آنادی دور شد و از میان صحرا میگذشت . بات دوسه بار نا بویه میل رسید ، ولی باز عقب افتاد . تمام قوای خودش را جمع کرده بود و حست و خیرهائی از روی نا

امیدی بر می داشت اما اتومبیل از او تنه تر میرفت - او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه بدو اتومبیل نرسید ، با توان و شکسته شده بود ، دلش صعب میرفت و يك مرتبه حس کرد که تمام اعصابش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست تمام کوشش او بیپوده بود اصلا نمیدانست چرا دوپنده نمیدانست کجا میرود ، به راه بس داشت و نه راه پیش ایستاد له له میرد ، زناش از دهش بیرون آمده بود جلوی چشمهایش تار يك شده بود با سر خمیده ، رحمت خودش را از کنار جاده کشیده و رفت در يك حوی کنار کنسراز شکمش را روی ماسه داغ و بسا گداشت ، و با میل عربی خودش که هیچوقت گول نمیخورد ، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد سرش گیج میرفت افکار و احساساتش محو و بیره شده بود درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشانی با عوشی می - دوختید در میان تسخ و پیچ و تاب دستها و پاهایش کم کم بی حس می شده ، عرق سردی تمام تنش را فراگرفت سکون حسکی ملایم و مکیبی بود

.....

بر ديك عروب سه کلام گرسه نالای سربات پروار می کردند چون بوی پات را اردور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد بر ديك او شب بدقت نگاه کرد همین که مطمئن شد پات هور کاملاً مرده است دوباره برسد این سه کلام برای در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند



بزرگ علوی



## آب

او واقعیت زندگی ایران را در دشتها و بیابانهای ایران درك می کرد ساعتها در قلعه تپه‌ای می‌نشست و باین رنگارنگ‌های دایع و صخره‌های سرخ سوس و درختهای نارون که مثل توپ گرد بودند و پاره‌های آهن رنگ رده و اسبخوان حیوانات مرده و دهانه‌های چاههای قنات و سمبهای تلگراف و بیرهای کج و گاهی شکسته تماشا میکرد صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت در این بهر صدائی را که میخواست میشنید صدای آبی که به حوش از پله اول حرمه حمام روی سرش میریخت ، صدای گریه بچه‌های همسایه صدای شاگرد مدرسه‌ها که او را سرزنش میکردند و با او میگفتند که « جمع‌بندار از در بوته در آمده » صدای شلاقی که در دربان خورده بود ، گاهی باد آوار ساربان و رنگ قاطر و نم‌های بکسواحت روار را بهر اه داشت ساعتها میتوانست دراز نکشد و این آهنگ‌های گوناگون را از هیچ در آورد

گرسنگی بود که او را از هر اداین کوهها و تپه‌ها ناامادی میکشاند عروب آفتاب کوهها شکل آدمهای افسانه‌ای جلوه گرمی شدید ، و رنگ محو آسمان و لکه‌های ابر کبود ، عیناً شبیه بلعاف‌های اطلسی و ابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده اند ، جمع‌چین لغامی را در پیگی از راه

های ارباب خودش دیده بود و هر وقت آسمان عروب حلگه های حشک ابران را میدید ، بیاد آن میافتاد

آنوقت شب ، آن شبهای بیابان حشک و بی علف ؛ زمین حالت عادی خود را اردست میدهند و دنیا صورت داسان و افسانه نمود می گرد هر تخته سنگ ، هر شن زیره ، هر برآمدگی ، هر صیدا ، همه پیرزنده می شود همه بحرکت می آیند و عالم خاص خود را حلوه میدهند آسمان مانند کاسه فروزه که با حواهر رستش کرده باشد ، این دریای داستان را از چشم بد حفظ می کند چه ممکن بود که حفر در زمین باشد ، چه ممکن بود که آن احتیاج بی نام که گاهی او را کت سه هر جا که میخواست ، سوی می داد ، بار هم بر او مسولی شده باشد و او را سرگردانی در بیابانهای خوب و مرکر و مشرق ایران و ادار کرده باشد

حفر آدمها را که در بیابان با آنها آشنا می شد دوست داشت حفر با چار و ادار ، ساربان ، چوپان ، شوهر ، ژاندارم ، عمله راه ، قهوهچی درویش ، و لگور در بیابان ، کنار چشمه ، در دره های سر ، در حاده های حشک ، در حگل و قهوه خانه آشنا میشد ، چند روز ، چند شب و یا چند ساعت و بعد میرسد و دیگر پیدا میشدند آنها خودشان را همانطور که بودند ، نشان می دادند ، خوب بودند ، باند بودند ، همانطور بودند که خودشان را نشان میدادند دیگر آدم فرصت نداشت که در رشت خوئی یا خوشدلی آنهاشک کند

در صورتیکه آدمهای شهری را هیچوقت نمیشد شناخت سالها با آن ها آمد و شد دارد ، در و روی زندگی آنها را میداند ، آنها را در وضع های مختلف ، در دورانیهای سحرانی آزمایس کرده ، با وجود این گاهی می سود که همان آدم در مواحه ، با یک سانحه پیش بیسی شده ، سر پول ، سر ری ، سر مقام قیاهه حقیقی خود را نشان می دهد و نقابی را که سالها داشته بر می دارد و صورت خود را بدون صورتك حلوه گرمی سازد

اگر معصومه بود ، اگر صورت نرم و زلف های نور و چشمهای میشی و گویه های گلی او را افسون کرده بودند ، حفر در آن شهر نمی ماند و امروز در زمین سی اعتاد سابقا هم گرفتار ندان شده بود ، اما یقین داشت که سب بعد از آزادی را در قهوه خانه با امانرا ده ای سر خواهد برد اما اینده ختم نداشت که می تواند آفتاب را صاف ببیند و داعی آنرا سر

نکشد. عرض اینکه بتواند از چنگ این ژاندارمهای سی و این برده‌های آهلی نجات پیدا کند، معلوم بود که سی تواند از شر چشمهای فسوسگر معصومه رهایی یابد.

تقصیر معصومه بود که امروز او در زندان شسته بود و بالاخره هنوز نتوانسته است از یکی از این ژاندارمهای زبان بسته که لسان آدم سرشان میشود در بیاورد که چرا اثاثیه او را که از سرل برایش آورده اند باو بیدهند، اومی حواسش بفرمید که آیا معصومه هنوز هم در فکر او هست یا نه. ظهر شده بود هنوز بازاران میاریدند از دیشب تا بحال بازاران صد بیامده بود همین بازاران بود که جمع را بیاد آرزوهای داع و چشمکی میانداخت که در بیابانهای مابین قم و اصفهان سر برده بود آنجا برای يك قطره آب جان می‌دهند اگر يك پناة آب يكساعت رودتر بآن دهاتی که پاره هائی از قدك آبی تش بود و هیكل دوشت و ورزیده داشت، رسیده بود، شاید سیرد این صورت خش دهاتی که در حادة مابین قم و اصفهان، نزدیک دیلیجان کار میکرد هرگز از باد او نخواهد رحمت پنداشتی چند کلوچه را بهم چسبانده و با آن صورت فوراً درست کرده بودند پیشایش ماند يك قلوه سنگ رس بود چشم‌هایش زیر بود و مزه‌های بلندوررد و سوخته آن‌ها را بوسانده بود پیراهن کرباس بلندی که بازاربوی اومی رسید، برس داشت و شدرهای شلوار دك آبی او بعدی گشاده میمود که با پیراهنش در يك خط قرار میگرفت وقتی میخواست سیرد، چشم‌هایش را بخورشید دوخته بود معلوم بود که آفتاب سوزان و نور رسیده دیگر در اعصاب او بی تاثیر بودند.

چشم‌هایش سوخته بود فقط ریش تکان می‌خورد مثل اسکه میگفت «آب، آب» الاع دهاتی دردمقدمی او با تیجهای بوته‌های خار، لسهای کلفتش را می‌خاراند جمع دريك میدان حاصله ربر سائے سگی افتاده و تماشا میکرد و از خود می‌پرسد که چگونه این دهاتی در این گرما روی ريك داع افتاده و الاغش را رها کرده است و اگر الاع او را ببیند، شاید اصلاً باو بوجهی نمی‌کرد جمع باین مساطر عادت داشت اینها کارگران راه بودند اگر از گرما طاقت نمی‌آوردند، مدتی دراز می‌کشیدند تا حالشان بهتر شود.

حروش بگواخت باد بعبه‌های حواب آوری داشت و فقط عرعر میند

جویانهٔ الاع در این ترکیب با سارگاز بود، جمع شب کلاه ترمه‌ای که از آخوند ده گرفته بود، روی چشمهایش گذاشت تا مگر حواس خود را از تن بیم جان دهاتی معرف کند، ولی دوق ساحرا حوثی او را بحرکت آورد زردگامی جمع از یک سلسله وقایعی، بطیر آنچه داشت برای او اتفاق می افتاد، تشکیل شده بود و هر بار ما بین تسلی و بیحالی و حسش و حرکت قلو تلو می خورد شاید اگر هم دهاتی تنها بود سایه حنک ریر سنک را ترجیح می داد و او را بدون دعهه تسلیم مرک می نمود اما نگاه های احقانه الاع که تصور آن برای او آسان بود، دل او را برحم آورد و پهلوی خودش مکر کرد لپهای کلفت و آویراش را بالا می کشد و بریان الاعی درد خود را بیان می کند شاید هم وجود این الاع او را بطمع انداخت

بلند شد و برآه افتاد درصد قدیمی دهاتی را شاحت اس همان طاهر نظام آزادی بود که شها در اطراف دهکده موطش طواف می کرد عمله ها می گفتند منتظر اس بود که میزبه دختر کدخدا را اندرود و سالاده فرار کند چندین ماه متوالی وقتی که دهاتی ها و عمله های راه صورت آبله ای او را می دیدند حنده شان میگرفت

حتی ژاندارها و مشهدی زحمت قهوه چی هم سرسرش می گذاشتند صورتش را گوئی ناگل بچخته درست کرده بودند

وقتی جمع او را دند که روی زمین دمر شده، سطرش آمد که آن روی او ریخته اند و گلها دارند و میروند همی که طاهر چشمش جمع افتاد، حسی خورد ولی دیگر سه نداشت که مگوند آب

جمع طاهر را خوب می شاحت نکشت تا صبح نوب قهوه خانه مشهدی زحمت سر برده بودند طاهر حرحر می کرد و نمی گذاشت که دیگران بخواهند صدای بوق کامپونها هم بی تاثیر بودند بضعه های شب حدتا شوهر و ساگرد شوهر ریختند بوی قهوه خانه مکی از آن ها تا تبیا طاهر را بیدار کرد و از او پرسید «اوه طاهر، احوال میزبه چطوره؟» شوهر و ساگرد شوهر حایشان را خوردند لاسیک اتوسیل را که پسر شده بود تعسر کردند و رفتند دیگر طاهر نتوانست بخواند جمع برسید «اوه، طاهر، زاسه که تو خاطر حواد میزبه هسی»

حوایک دهاتی گمت «ولده، ما با ندادار بخوایم ابادلتون حوشه»



وقتی منزل می‌رسد، می‌خواهند خوش باشند میوه کجا بود؟ میوه‌ها حالا بچه هم داره.»

حضر پرسید «از کی بچه دارد؟»

«من چه می‌دویم، من که اونجا بودم گنااهش نکردن آنها اینکه میگند سو که دیگه توی ده راه نمیدند کجدا گفته، اگر اسعاسیست باچماق کلهات را خورد می‌کشم.»

حضر پرسید «برای چی آخه؟»

«برای چه بداره دیگه کجداست برک‌دهه روز داره اگر روزی بداشت که نمیتوست مو از سر زمین و آسم بیرون که، الان زمین و آب بی‌صاحب مونده.»

مشهدی رحب قهوه‌چی غلطی خورد و صدای استخوانپایش که گویی در حال شکستن و از هم پاشیدن بودند، بوام با ناله‌ای شنیده شد سپس مدتی سکوت کرد.

«مگه تو هیچکسو بداری؟» با حضر بیچ می‌کرد تا از صدای صحبت آنها کسی ننداز شود.

«ه»، کجدا عاسعلی بررگر ما بود ماسه با برادر بودیم گردن آنها اینکه میگند کجدا دونا برادر کوچگر سو، سرشون را در آب کرد مسگند یکی وقتی شیرخوره بود، قند و ترناک می‌ست بوی دستمال گره سرد، مسداحت توی دهن بچه، هند آقدر سنی بچه محورد تا او را می‌کشت آن یکی دیگر را مسگند که هرکاری کرد مرد، آخر روز سوزو کرد تو ملاحش، این حوری کشتش.»

«آخه مگه آزار داشت، برای چه می‌کشت؟»

«با نام ملاعنا سعلی را سم ما کرده بود.»

حوب او بهم دلش بیخواست که ماسه تا باشم علامه دیو با عوی سر

بست شدند بونت مهم استوری شد.»

«چه حوری شد.»

«همین حوری که می‌سی آقارضا جان آمده بود توی ده، شکسم میوه را بالا آورد، ورهت تقصیر را نکردن من ایداحتند گفتند عازها عازها می‌کردند بعد هم که آقارضا جان رفت گفت اصلا نمیتوانم دیگر بوی نظام آباد باشه هرچه ما ایدرو آن در میریم کسی گوش نسوا

بنده از من هم الاعم را وزداشتم آمدم اقلامبکم گاومو ندیدند، سیدند.»  
 جعفر پرسید « آقا رضاخان کیه »  
 « ارباب ، ارباب نظام آباد »

تمام این گفتگو بیاد جعفر هست هنوز هم میتواند عیسا نقل کند  
 برای آنکه دوسه بار برای مستطقی حکایت کرده بود هر دوسه مستطقی  
 او را حوری پیچانده بود ، و بار هم جعفر يك خود جواب داده بود  
 وقتی دهن کف کرده ظاهر را دید ، از خودش پرسید که آیا میشود  
 باو کمک کرد ؟ لحظه ای جعفر مکث کرد که آیا کمک باو فایده دارد  
 و صد اسمار الاعم را گرفت و با بیری استخوانی سیخ زد و او را نظر حاده  
 که چند قدم آن طرف تر بود ، هی کرد الاعم در هر حستی که میرد ، جان  
 میکند ، ولی جعفر دیگر در مکر الاعم نبود ، چند دقیقه ای وسط حاده مکث  
 کرد داشت سرگذشت دهاتی را برای خودش تکرار میکرد عملیه های  
 راه میگفتند ارباب الی دیوار حانه کدحدا پریده بود نوب حانه دستش را  
 رکاب کرده بود و میوزه رفته بود سردیوار ، تمام شورا در قلمستان سر  
 برده بودند صیخ زودموقعی که میوزه میخواست است برگردد عارها  
 سا کرده بودند به عار عار کردن و دیگر تمام اهل ده میداستند کدحدا  
 ظاهر گفته بود که اگر دیگر در این آبادی دیده شوی کلهات را با تحمق  
 مشترکام و ارمین حبت که ظاهر روزها در حاده عملگی میکرد و شهادت  
 اطراف ده پرسه میرد ، آنقدر صحیف شد که سر عملیه دیگر باو کار نداد  
 جعفر خوبی میخواست تصور کند که اگر آب بطاهر برسد ، بچه روزی خواهد  
 افتاد اگر دور از حاده افتاده باشد پس از یکی دو روز طعمه خوبی برای  
 لاشخورها خواهد شد جعفر یکمرتبه دیده بود که هور دل و روده بهش را  
 در باورده ، چشمه اش را کسیده و برده بودید جعفر يك چنین طاقتی  
 را برای خود تصور میکرد او هرگز باورش نمی آمد که ممکن است در  
 زندان بپرد

جعفر داشت دیگر بی باب میشد دوسه مرتبه مکر افتاد که او را  
 نگذارد و برود ناوچه ، روزی هر ازها هر از این دهاتی ها میپیرد او  
 هم میپیرد ناوچه ؟ اما خود این عمل که این دهاتی پیمه جان را نگذارد و  
 برود ، تصمیم میخواست و جعفر مرد اراده بود بالاخره حر را کنار حاده  
 ول کرد ، قنای پاره قدک طاهر را از تنش کند و بر سرش گذاشت طاهر خیال